نقشي بروزگار کشيدم بروي اب *
* عکسی به یادگار نهادم در این کتاب
محمد خان * طلعت
این نامه در هزار و سی و هفت شد تمام *
* در سوم جلوس شه پهلوی خطاب

هو

دیوان
تساکُب از
افکار فخر الشعراء افخر الادباء آقا
میرزا محمّد خان طلعت
یزدی نائینی
(پینا)

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق بامره السمک والسماک وفلق بمشیته نواة النخل والاراک
احمده بتائیده علی بندوین الاسناک واصلی علی محمد المبعوث فی ام
القری والحجاک وعلی علی الذی لاح سیفه فی السکاک وعلی
آله لیث العرکة فی السلم والعراک وسلم تسلیما
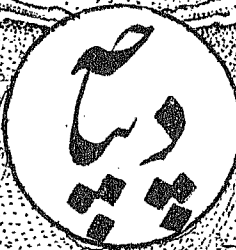
کمترین بندهٔ الکن زبان هیچمدان محمد بن محمد حسین بن محمد علی
بن سلیمان بن صادق خان یزدی ما بهمن نژاد از احفاد نقیخان
حکمران یزد و کرمان بعرض صدر آرایان محفل بیان و چمن پیرایان
گلستان دانش و عرفان و بلبلان نکته سنجان بوستان خلق الانسان
علمه البیان میرساند که دیوان طلعت ایران بنیاک عنوان بعیت

انجمن فتوت یزدیان و آقایان با همت که بمطالعه این نامه کوشیده و بر اندامش خلعت طبع پوشیده اند و بزیور قبول طبع مؤلف این کتاب را نواخته و باشتهار آن پرداخته اند امیدواریم تا صفای صفا باقی و شاهد حقیقت ساقی است نشانه مرام چنین اخوان الصفائی بر دوام باد و اساس انجمن فتوتیان مشید و مستدام باد برب العباد و محمد و آله الامجاد والی یوم التناد

بقلم نود ذوقوام محمد یزدی متخلص به (طلعت) نگاشته آمد

برفرق ملک فخر کند خاک ره ما — روزی گذرد بروی اگر پادشه ما

در خواب مرا مطلع و مقطع بخیال است — ساقی بمیان باده بده بی مزهٔ ما

جهلست گذشتن ز سر بادهٔ عشرت — عقل تو گواه است که بخشد گنه ما

بشنو سخن مطرب و پر جام طرب کن — بر یاد لب نوش بت خوش مزهٔ ما

ما بلبل زاریم و گرفتار تو ای گل — مرغان همه حسرت کش این روزبه ما

دور از ره اخلاص وفای دل غافل — هر دم کند این حرص و هوا و شرهٔ ما
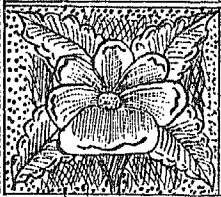
ای طلعت اگر دوست شناسی و وطنخواه

وقت است که از کارگشائی ...
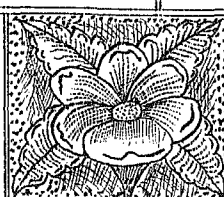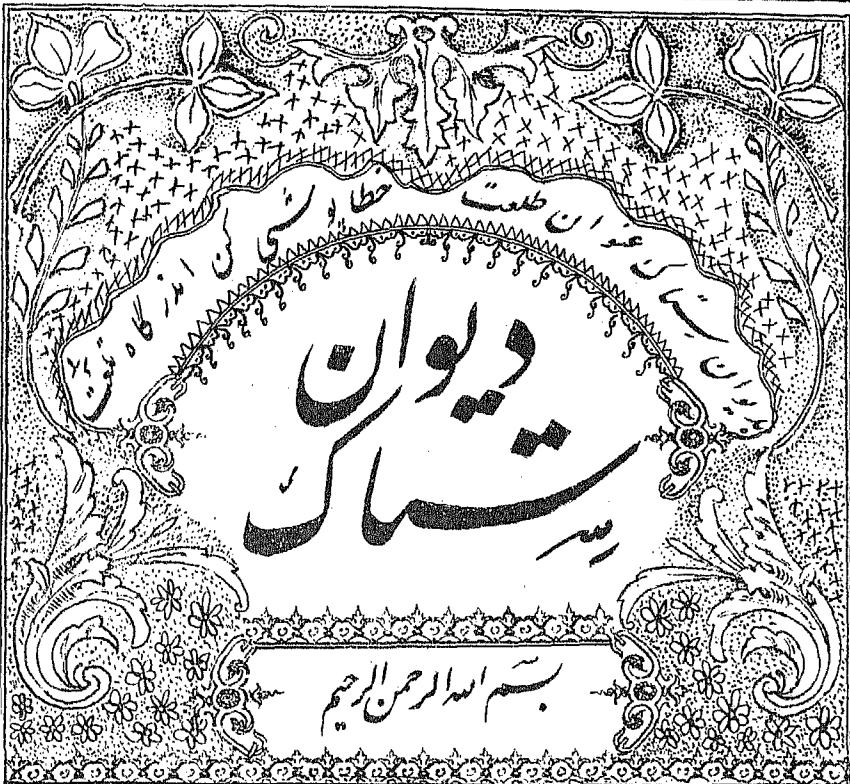
دیوان سیستاک

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای بیعدد مر کردگار را روا | کو آفرید از صنع خود ما لا نرا و ما نرا

فردیکه در شش روز کرد ایجاد نه طاق کهن | اندر کلام خویشتن فرمود علی العرش استوا

چون باب قسمت برگشاد از راه رحمت بر عباد | لایق بهر کس داده او از نعمت و حسن رضا

منت خدای کو مرا ایل نجوبان آفرید | تا خاک راه کوبیشان در چشم من شد توتیا

گردم بگرد دلبری مانند دو لکن گرد خور | هر چند باشم ذره سان نزد وش معلق در هوا

خلق مشیت چون نجود بنمود از اسوی عدم | باز از مشیت خلقت اشیا نمود و ما سوا

القا در پیچند و چون باشد سوانش برون | از فکر و فهم ای ذو فنون با آنکه باشد بر ملا

اعراض اشیای بسیر در عین او احد مجتمع | آنعین عالم شد گزو گردی شناسای خدا

از حکمت یونان گذر بر حکمت یثرب نگر | تا چون شنید آری بکف علم منایا و بلا

نمبر تلیین

ستاره کوچکی است که گرد خورشید میگردد

سر منشأ عرفان و عشق است قد جف القلم
هر چو کند با عاشقان دم در کش از چون و چرا

تفویض و جبر است این مگو دور و تسلسل را محو
ختم است اینجا گفتگو امریست در این ماجرا

از راسخان علم دین در مرکز حق الیقین
اصل مقاصد را ببین عین تسلیم و رضا

محشور گردد هر کسی با شاهد و محبوب خود
هان تا که وسازی کنون بین و نهادی دربجا

بگشاد و گوش و وانما چندانکه برداری ندا
در عالم ایجاد از او کهسار هستی پر صدا

شد حرز جان ورد زبان نعت نبی و آل او
هر جا کتاب و صحف و دیباچه دارد حمدا

از کم برون آمد همی کاندر زنخ دارد چهی
صد دل فرو شد در چهش افتاده ز اخوان الصفا

داند عیان و منجلی روح نبی یا با ولی
یک چون محمد با علی کامد مسمی زان دوتا

من ز اهل یزد او ز اهل یم من قطره با یم او چو
هستم بهائی بلکه کم در نزد آن شمس الضحی

طلعت بوصفش لب گشود آنجا که جعفرزاده بود
گفتا چه تعریفش شود بر طلعت ما مرحبا

مدح میرزا اسدالله خان بهنام قنسول دولت علیه ایران

شد بهار و در بستان باز گل شود پیدا
تا کند دل ما را همچو بلبلان شیدا

فی غم دی امروز و فی تفکر فردا
از حدیث و تاریخ مسلم و ابو دردا

بیخبر شدم تا جان شد اسیر او دردا

بلبلان بشاخ گل آشیانه‌ها بستند
از بهار و بوی گل شادمان سرمستند

عقد الفت و یاری در چمن بهم بستند
با اساس آزادی یکدیگر بپیوستند

یار بهم ز عدل شه کبک و باشه با صدا

ای رضا شه ایران کابتدای آزادی
پنجه عقوبت را بام تیر می دادی

ده که بازوی قدرت در زمانه بگشادی
تا خرابی ایران رو کند بآبادی

برحی تو چون من صد هر چه باد گو بادا

بین ملت ایران بعد شاه دیرینه — حالشان بود چونان طفل و روز آدینه
از عنایت شاهی محکم است کابینه — مان ببر بردن از دل خشم و کینه از سینه
در دعا بگو یارب لاتذرلی فردا

نعرهای شوق از دل خیز و همچه بلبل زن — از طرب برخ آنی از گلاب آن گل زن
رو بمجلس اول شانه بکاکل زن — پس ببزم بنامی دم ز مهر فضول زن
از مخالفان بگسیر کن ز سر برون سودا

بر خلاف او چندی گرد و سیه بازی شد — شهره از چنین زحمت او بپاکبازی شد
طالع همایونش گرم کارسازی شد — عاقبت بدخواهان بهره مشت بازی شد
روزگار دشمن شد تیره چون شب یلدا

هر طرف که از نصفت رایتی بلند آید — زیر آن علم طلعت زار و مستمند آید
مدعی در اینصورت گر بر نیخند آید — کی سخافت رایش مر مرا پسند آید
تا ورد بمقطع پی ره نبرده در مبدا

ومنه غزل

بنازم آن بت افسانه گو را — که بشکافد میان تار مو را
می آرد ساقیانه در میانه — بمیخواران گشاید راه جو را
بجوید کس نشان پای ما را — خبر کن هرزه گرد باد پو را
گر از تیر نظر زخمی زند یار — ز شرکانش توان جستن رفو را
غبار راه بحر موج خیزش — حبابی بر سر آرد آبرو را
یکی جو از دو بگذر در سه ترکی — بپیچی از دو شش چو چار جو را
بپخش ایحق چو رخت آرم در اینجا — شوم قایل ندای فاد خلو را
خطی بر زن همه خط خطا را — بگو شرح استارم شستشو را

تو بودی باده نوش الطلعت آنشب
بیاور آن خم و جام و سبو را

بنوشم گر من آب آتشین را
بسوزد بی صبر و تاب آتش ایرا

می بی ساقی اگر بی حریفی
غم افزاید دل و جان غمین را

شراب از ساقی وحدت طلب کن
که آرد نشئه جام یقین را

چو غافل شد طبیب از حال نجوز
مخور بر دفع صفرا انگبین را

نفخت فیه من روحی بیاد آر
چو داری در میان حبل المتین را

بلرزد آسمان ز افغانم امشب
نیوشد گر انین المذنبین را

بهار آید و گر بوی گل آید
رسید اینمژده مرغان حزین را

بیا ای محرم باد صبا رو
خبر کن دلستان نازنین را

بگو با وی بیا رو در طرب کن
ببر دل زاهد خلوت نشین را

ز آهم تار شد گلشن تو روشن
نما چند انکه شاد آری غمین را

دل شوریدگان گمراهی آرد
چو بگشائی دو زلف عنبرین را

مبادا بی تو بیند چشم عاشق
گل و نسرین و سرو یاسمین را

گواهی میدهد دلهای صافی
که میخواهد صدف در ثمین را

شبی رفتم بکوی می فروشان
فشاندم از دو عالم آستین را

گرفتم دامن پیر خرابات
بخاک مقدمش سودم جبین را

بگفتم تیرگی را کیمیائی
هوس شد آنچنان کن اینچنین را

بگفت از عاشقی شاید وگرنه
بگیر در روبهی شیر عرین را

بگفتم گر بود عشقم مرا کی
نشان دادی مرا این سرزمین را

دگرباره بگفت اخویشتن بین
بدی جوئی هوای کفر و دین را

بگوی تا چه گم شد این من و ما ... بیابی رتبه حق الیقین را
سخن نازک شد اینجا زیرکی کن ... مخوان افسانه دنیا و دین را
دلیلی محکم و برهان قاطع ... بباید صید گاه این کمین را
ز شیر و شربت ذائق شراب ... نکوتر خون بود طفل جنین را
پس از زاد و شدن در حال طفلی ... بپیند از زفاف حور عین را
چو بیند روی معشوق مجازی ... حقیقت بنگرد صنع مبین را
کف آورد این حباب موج دریا ... ز خود با خود نمود این ماء و طین را

نگردی طلعت انسان بی قراری ... اگر بودی قرین آن بی قرین را

مکن حساب کم و بیش کار دنیا را ... که کس ندیده در امروز روز فردا را
ببین به ماه جبینان و با نگو چشمی ... که شام تا بسحر بشمرد ثریا را
اسیر گردش این آبگون قفس مرغی ... چگونه میطلبی آشیان عنقا را
بپیچ کاوی دوران و روزگار پیچ ... مساز مضمحل این حس و هوش و پروا را
رسوخ کرده انسان درون سوده دل ... که جا نمانده در او نقطه سویدا را
هزار مرحله دوری و وصل می طلبی ... بغیر فکر چه گوئی کلام بیجا را
زمانه کینه ور و یار بیوفاست چرا ... بحق رها نکنم ماجرا و دعوی را
بآب چشم و بزردی رخ بآتش آه ... باضطراب دلم چون بپوشم اینها را
بسیر روح خود رفتم آنجا جائی ... که یافتم به حقیقت مقام اسرا را
بزیر ابروی کج راستی مژگانش ... تبارک الله چه نیکو نهاده الا را

بگوی یار ز طلعت بشوی دست آنجا ... گز امکان بدگر جا نمی نهد پا را

جانب دل رو نما یهمه جا رو نما
آینه کاری مکن آینه داری نما

آدم عاقل بغم همدم و توام بود
مردم یکرنگ را خون دل آمد غذا

عالم و دانا توئی چونکه بکار اندری
حق سخن را کنی چونکه به نسبت ادا

من بجز رخت خود رنگ دگر میزنم
نیست مرا این قبا در خور رنگ ریا

از طرفی پیکها و از طرفی مدعی
میدهدم این خبر میزندم آن صدا

مدنگاه اندرین بدرقه آه من
سایه صفت میکند نزد خیال اقتدا

پرده گشائی نشد من چکنم با غمش
نقد همت زنم بر محک اکتفا

آه دل افتادگان بر ورق روی او
حسن خطش را برد در خط حسن التوا

خرمن جان نیز اگر بادی از آنسو وزد
کاه و جو دم دهد خاصیت کهربا

گردی از آنره بلند آمد و بر گوش اد
رنگ دلم میشود همره بانگ درا

هر که بیک لایش رشته بنامد بکف
بحر واست ارکند بهر رسائی دولا

دلبر هر جائیم بیهده گردی مکن
از همه بیگانه شو گر منی آشنا

سنگ زمانه نبر تا نخوری ای پسر
بیخبر آنجا مرو خیره سر اینجا میا

زیرک و رندی اگر شد بنوازشگری
بر سخنش دل منه کو بفریبد ترا

من چه تو نیز ای پسر در زمن کودکی
بر سرم از سادگی رفته چنین ماجرا

از خطر راه تو آنچه بگویم کم است
می نکند بیش از این وقت عزیز اقتضا

هل که باز ادیش طلعت دیوانه دل
دم بفراغت زند هر چه تواند بسا

تر از زلف سیاه از پس کجیها
دو زلفت کج دو ابرو کج ندانی
گلوگیر نفس شد آه سردم

در اندازد دل اندر معوجیها
که حیران دل شود از این کجیها
زبان حرفی زد از بد مخرجیها

نشد هرگز خرامان سرو موزون
که دارد پیش قدت اهو جبینا

بیگیا مایل آمد در تمایل
خجل شد چون بدید آن اغر جبینا

بهار گل درهم ریز رخت شد
زبون و نارواج از بهر جبینا

ندارد رونقی ملک فریدون
مجو از سلم و تور آن ایرج جبینا

سنا برق از دل مسکین برآید
چه دارد ماه رویت سور جبینا

زبان واصفان در وصف رویت
فرو ماند بکام کج مجبینا

ورای اندر مو توری پرده بنشین
نه چون روبستگان هودجبینا

زسوز سینه طلعت حذر کن
که دارد مد آهش با سجبینا

ای قبله گاه جان روحی لک الفدا
همواره وصل تو میجویم از خدا

صبح است شام من در وصف روی تو
وز یاد موی تو صبحم شود مسا

ای ترک ترک من بیهوده گفته‌ا
زین بزم رفته ارجع مع الوفا

شایسته تو نیست ایران و هند و چین
چون عکس خویشتن بنشین بدیده‌ها

ما را خبر بیار از کوی آن پری
پیغام ما ببر ای قاصد صبا

مطربا ببزم وی نی زن که بر تو زه
ساقی بیار می ای بر تو مرحبا

هنوز تهی روا از باده جام ما
از باده جام ما نبود تهی روا

میگرید ابر زار گل خنده میکند
بلبل در این میان در شور و در نوا

زنجیر موی تو دیوانه چه بود
زان میکشد بخود وایم دل مرا

کی دیده در جهان کس ماه برزمین
من دیده‌ام ترا رشک مه سما

این جام آرزو پر شد زخون دل
اندر هوای تو بر عکس ما بوا

طلعت کند مدام از دل دعای تو
شوقی نباشدش در دل بجز لقا

یار من خوابیده است و بیتر اشد ریش را
تا بروز آرد شبان عاشق درویش را

خط خدش را چه مور از شکرستان دور کرد — حق مده بخشاید این دلاک دور اندیش را
نافه آهوی چین اینجاست یاران باشد — اندر این حمام بگشاده است زلف خویش را
آن کمان ابرو ز مژگان میزند هر لحظه نیش — باز مرهم مینهد لطفش درون ریش را
حلقه های زلف هر یک گرد رخسار و لبش — عقربی باشد که زهر آلود دارد نیش را
در زمان ساده روئی سرکش و خونخوار بود — میربود از کف دل بیگانه و هم خویش را

چونکه بازارش شکست و خوار جای گل نشست
مینماید بهر طلعت عشوه های پیش را

مخمس بهاریه

یار دگر جلوه کرد رفته بازارها — تا برهاند ز غم جان گرفتارها
از رخش آتش فتاد بر در و دیوارها — ز زلف او گشت پر طبله عطارها
بیک نظر عاشقان گسسته زنارها

عید نو آمد به پیش جهان جوان شد دگر — شکوفه رنگ رنگ عیان شد از هر شجر
بقامت اهل شهر خلعت شادی نگر — خلعت طلعت همان قبای بی آستر
خوش است دیدار یار بطرف گلزارها

زکوه و صحرا و دشت سبزه کنون بر دمید — دماغ جان بوی می زخم وحدت شنید
رونق بازار گل بعاشقان شد پدید — ببوسه جان رواست دادن اگر خرند
که نیست بر ما عیان گردش پرگارها

دبیر کلک قضا نوشته خط امان — بگونه نسترن بچهره ضیمران
بر ورق برگ گل معرفت رو بخوان — ولی نماند جهان بیک نسق جاودان

نه عیش اقبال ها نه طیش ادبارها

هوای فصل گل و نسیم زلف نگار — نوای مرغ چمن ربوده صبر و قرار

طبیب عیسی نفس در این مبارک بهار — تو گوئی از این زمین نموده اکنون گذار

که بینم از هر وش شفای بیمارها

خیز برای حبیب باده بباغ مدام — جام بیم ده که گشت صبر و شکیبم تمام

جان بفدای تو ایسرو قیامت قیام — چو ساقی ما توئی کی بود آمی حرام

گر آینه دل برد جلوه ز زنگارها

از فلک چارمین تافته بر خاک چو زر — ز ابر نیسان شده درج صدف پر ز در

کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر — فصل گل آمد ولی ز وصل او دل ببر

که هفته بیش نیست نکوی و بازارها

یوسف گل در سحر بشاخ ما واگرفت — بلبل بیدل بسر شور زلیخا گرفت

ژاله بلاله چکید در صدف جا گرفت — و بید صبح و چمن جامه دیبا گرفت

بیار معشوق و می بیانگ مزمارها

ساقی قدح لقا می بدیم وام ده — بکوری دیده دشمن بد کام ده

بزم عام از کرم درپی هم جام ده — دار دل ایدل بیار تا بلب بام ده

نقل می افزون بده کم است خروارها

شبی که باد صبا سوی چمن میوزید — غنچه بتن پیرهن خنده زنان میدرید

دمی که دلبر دلم بتار مو می کشید — در سر هر موی او بسته دلی شد پدید

ساخته زان تارها تو گوئیا دارها

ای شه مصر وطن جانب ری زن قدم — وز قم و کاشان گذر بکش بر آنها قلم

در بدیار عرب یا که بملک عجم — فرنگ و روم و ختن بلکه بهشت ارم

هر کجائی بدر پرده اسرارها

حمد و ثنای فزون سزای خلاق جهان — حکیم و فیاض فیض موجد کون و مکان
که گشت سردار از او مؤید حکمران — ظفر یار و هم قرین خسرو صاحبقران

بمفلسان میدهد درهم و دینارها

لطف خداوندگار نصرت گردان که او — مرحمت عام اوست شامل زشت و نکو
تهنیت عید را ببزم او خوش بگو — زنده و پاینده باد برغم الف عدو

که اوست در عصر خویش سرور سردارها

و عید باشد ببین یقین بماه رجب — جلوس سردار در عید امیر عرب
گذشت وقت تعب رسید گاه طرب — شفای درد درون ز دیدنش کن طلب

که هم شفا میدهد دیدن دلدارها

حاتم عصر است و ما گدای جودش همه — شدیم پروانه شمع وجودش همه
کجا زیان میکند که هست سودش همه — کرده بما مرحمت رب ودودش همه

مه ز جمالش خجل چو نزد گل خارها

هر کس معرکه هجا بینند و بس — در اضطراب اند و بیم چنانکه دزد از عسس
ظفر چه سردار یافت سنگر شان شد قفس — بکون و سینه گره شده است گوز و نفس

تمام از بیم جان ریده بشلوارها

چونکه روان از وطن جانب مقصد شدیم — در کف دزد و غارتگر و مفسد شدیم
بزعم آن لوطیان غلام امرد شدیم — ما به بیابان لوط عجب مجرد شدیم

شاهد حال منست اینهمه گفتارها

آه از آن ساعتی که دزد آمد به پیش — گفت که از جا مجنب بکن تو شلوار خویش
بسته گریبان خود با نخی از پشم میش — شپش چو عقرب فرو برده براندام نیش

پیاده و دستگیر بدشت و کهسارها

اهل معانی شدیم جمع بصد طنطنه — سید و قاضی و شیخ دزد و سر گردنه
چو حاج در هر دله بوادی و دامنه — مویه کنان انچنان که طفل دور از ننه

بادیه پیمای غم همره ستارها

چگویم از گشتن کوه و کویر و دره — کرده مرا آن یکی در آنمیان مسخره
تنبکشان جبه شد کتاب ما دایره — گفت با خوند بخوان بصوت خوش حنجره

آخوند بیازار شد خر بدرد زار ها

از ستم ساربان وقت رحیل و مناخ — چماق آمد فرود و بلند شد آخ آخ
باد بکون بلوچ سبیلشان شاخ شاخ — کشید ما را حسن میان هر سنگلاخ

چه ریش آید برون رود خریدارها

دزد زما هر چه برد دگر یکی پس نداد — بجز رطب روز و شب قوت بکاکس نداد
کبوتری رزق خود بخور دگرکس نداد — مرو سخی لنتش کسی بهر حسن نداد

شدیم بی پول و زار برفت مقدارها

بروزگار این چنین کسی نکرده سفر — زمحنتم جان گداخت زرنج خون شد جگر
رخ زطپانچه کبود و وتا زششیر کمر — قبا مرا جل اسب شال سرافسار خر

عبا عرق گیر شد عمامه افسارها

بگفتمش ایحسن اسب تو شبدیز باد — کلاه تو بر سر از حسن و پرویز باد
بیخ فترت جگر همیشه آویز باد — بکام تو روزگار چه ملک چنگیز باد

گفت برو کور شو در پس دیوارها

طبع طولم بشعر چه گشت آراسته — شده است سفر اینزمان متاع او کاسته
طالع طلعت نگون خدا چنین خواسته — زینرو بیرون شده ز لفت برخواسته

شوق نکو آورد رشته اشعار ما

ردیف باء

تا نگارم ز رخ گشاد نقاب / کرد اسیر بلا دل احباب
مو بخود را بروی افشان کرد / اهل عالم شدند مست و خراب
از پی صید ما فکند کمند / داد چون زلف خویشتن را تاب
عاشقان چونکه عارضش دیدند / مست گشتند نی چو مست شراب
عشق من با جمال مهوشش / همچو چرخ با وشمس عالمتاب
بیقرارم ز هجر تو شب و روز / عاشق خسته را دهی درباب
آتش هجر قلب ما را سوخت / تا بدت برمشام بوی کباب
هر که از بحر عشق خورد آبی / برد گوی سعادت از هر باب

طلعت آن قدر تشنه وصل است
که نیاید بحد و وصف و حساب

چندان گریستیم ز غم دوری حبیب / تا که شد از فغان من ناتوان رقیب
دور از دیار یار و بغربت دچار غم / شد در زمانه دوری جانان مرا نصیب
در آشیانه مرغ چه داند شکنج دام / حال دل غریب که داند بجز غریب
بیدار شد دو چشم نگارم بصبح دم / زاین پس چه فتنه ها که بشهر افتد عنقریب
در عشق یار شد ز من و دل چهار چیز / از تن توان و صبر ز دل طاقت و شکیب
از ما سوا وصال ترا کردم اختیار / ای گل مباش غافل از احوال عندلیب

نیکی ز بد نهاد چو طلعت طمع مدار
دانم که نیست عاقبت از وی ترا نصیب

با نوک مژگان چشمان ساکب / آرد [illegible] شکل کواکب

کن خانه خالی پیمانه پر کن — سجاده بر جبین نقشان ذوائب

فی الدهر تحوی یا مهجتی ما — اقررت عین تلک الغرائب

ربا ارحمونی عند الخطایا — یا ذا العطا یا یا ذا المواهب

جستم بکویش من آشنائی — هم با رقیبان هم با اقارب

جمعی پریشان دیدم در آنکو — با ناخن غم بر چهره ضارب

روزی بگیرم دامان او را — مانند گرد از راه مراکب

ترسم بگفتن فرصت نیابم — در جلوه گاه مجذوب جاذب

از نو غمی زد بر دل شبیخون — در بی قراری گردیده خائب

فیضی نبخشد بی روی جانان — تسبیح زاهد زنار راهب

آرام عاشق صبر وطن خواه — این هر دو دارد در رو در غیاهب

در شوق و هجرش بس گریه کردم — اینک دو چشم دارد عواقب

چندان نمودی سست عنصرها — کاخر نکردی حفظ مراتب

در مهر آمده داری بمن کین — رفتم من ایدل در ظن غالب

چون کوه صبرم از جا برآید — گیرد سرشکم راه مشاعب

بالای چشمش زابرو همه تا — بر روی مصحف بنهاده قاصب

چرخ وطن را در گردش آور — گر در منافع هستی تو جالب

آمد دو بیت تا در میانه — شد راحت از ما یکباره هارب

تا پا نگیرد قانون محکم — کوته نگردد دست اجانب

گنجشک عاجز با باز و عنقاء — دیگر ندارد بیم مخالب

طلعت مخور غم گر لطف باری
باری به بینی آن یار غائب

هرگز ای دل بخدا حاجت بیجا مطلب — بی مشقت بنشین راحت دنیا مطلب

دم بنا خوش مزن از خسرو شیرین منی — یا چو فرهاد برو ساز نکیسا مطلب

داستانهای کهن قصه و افسانه مگو — تا سکندر نشوی دولت دارا مطلب

تا نگردی بخرد مخترع علم بدیع — آسیا را منگر ملک اروپا مطلب

خورده خون کسان پشه لاغر بهوس — در ره باد وزان صحبت عنقا مطلب

بسر اندیب عمل تا نرسی توبه کنان — رتبه و منزلت علم الاسما مطلب

یار اگر هست بکنجی بنشین با غم دل — گردش باغ طرب سیر و تماشا مطلب

گر دخواری برخت تا نشنید به نشین — بر سر کوی بتان منزل و ماوا مطلب

خیل مژگان سیه را چو به بینی رده صف — رزم یک فوج سپه با تن تنها مطلب

دوستان انجمنی کرده به تمهید وطن — چون در آن انجمن آئی ته و بالا مطلب

دیدهٔ طلعت اگر خواب بهم آغوشی او
از رقیبان درش حالت رؤیا مطلب

وصال دوست طلب کن ولی براه نصیب — فرو گذار عنان را که النصیب یصیب

از آن غلام وفای صلیبیان گشتم — که می کشند بیاد تو نقشهای صلیب

بیا برای من ای مرد حق دعائی کن — دعا گناه نباشد بحال زار غریب

بجرم چه قصور رفته ام ترا خواهم — که عنقریب برآرد مرا قریب مجیب

بحال هر که در این دور زندگی بینی — گهی فراز نماید زمانه گاه نشیب

چه اعتماد نداری بزندگی بارے — چرا شتاب کنی از برای قتل رقیب

رقیب و غم همه جا در دچار ما باشند — یکی انیس منست و یکی رفیق حبیب

بجد و جهد توان یافتن مرادی را — سخن بجای خود آورده نکته دان لبیب

نصیحت ادبا را بگوش دل بشنو — زیان ندیده کس از امتثال مرد ادیب

بطبع سرکش ما گر دواگران آید   زبان خود طلبیم از خلاف حکم طبیب

بتیز نطق و بیان را ببیندهی طلعت
ندیده تو مگر خطبة البیان خطیب

مرا ساقی بیک پیمانه دریاب   بزن بر آتش سودائیم آب
چه باشم جفت غم زانطاق ابرو   رهی ده تا کنم رو سوی محراب
برآر دنا را از دل لشکر غم   چنان کز تار مطرب نی کن مضراب
تو هم بر رغم غم ای مطرب جان   برآر آوازه چون بونصر فاراب
خرابیهای اوضاع وطن هم   سبب شد تا کنون طغیان اعراب
وطن ویران و من در موج اشکم   که سازد خانه در راه سیلاب
مرا دل چون ترا گیسوی پرچین   مرا تن چون ترا زلفین پرتاب
بیا سنگی بزن بر جام اعدا   بزن جامی بیاد روی احباب
تو آگاهی ز دل یا واقف السر   توانا جز تو کو یا رب الارباب
همانا آبروی شاه عجم را   فرو شد در زمین مانند سیماب

بعصر پهلوی بین شکر لله
شد ای طلعت ما چون فتح ابواب

بود امید گنه بیشتر ز بیم عقاب   که از گناه فضیلت بود برای صواب
ز هرچه توبه بتوفیق حق توان کردن   ولی ز مهر تو نتوانم این مراست ثواب
چه یار با تو درشتی کند مدارا کن   سخن بیار بنرمی که نیست جای عتاب
ستم شعار بود شاهد گل اندامم   باحتیاط بکوشیم کنم ذهاب و ایاب
مکن تو پرده دری چون رقیب بد فطرت   تو خود بحفظ عمل کن چه در حضور و غیاب
بهار گشت و هوای تفرج بستان   بسر فتاده بهمراهی ندیم و شراب

دو چشم پر ز خیال و دو گوش پر ز صدا — دلم ز غیر تو خالی است همچو صفر حساب

خراب مکن ز شرابم ندیده ساقی — که شه خراج نگیرد ز خانمان خراب

اگر تو سایه فکن میشدی مرا بر سر — همیشه بود جبینم ترا بروی خضاب

شود ز شرم حضور تو گل غریق عرق — هر آنچه میدهد آب است ز این پس گلاب

موافقت بنود یک دلی محو طلعت
شده است یار موافق چه کیمیا نایاب

ردیف تاء

بجز آن یار وفادار دگر یاری نیست — خالی از جلوه او کوچه و بازاری نیست

باد ویران ز جا گو بردش سیل فنا — آن سرائی که در او منزل دلداری نیست

بایدم رفت از آن شهر که از بهر دلم — با همه رنج و الم راحت و درمانی نیست

ساربان عزم سفر کن که نه جای من و تست — در دیاری که در او هیچ وفاداری نیست

گشته زایمان رخ و کفر سر زلف حبیب — مدرسه خالی و در میکده خماری نیست

ساقیا ساغر ما گیر و دور او باده بریز — بذل کن کاین سر ما را سر هشیاری نیست

گرچه بلبل بچمن ناله‌اش از بهر گل است — لیک بی عشق رخش بلبل گلزاری نیست

چشم دلهای خلایق شده آلوده بخواب — شمع رویش همه شب روشن و بیداری نیست

پرده بردار اگر پرده شود بر تو عیان — که جز آن عارض و مویک و زناری نیست

پنجه و دست مزن بر سر زلفان نگار — نیست ماری که در او خفته سیه ماری نیست

من و ما مانع وصل است و گرنه شه ما — جلوه او هست در آن دار که دیاری نیست

طالب کعبه بیا خار مغیلان خلدش — در گلستان تو یقین دان گل بی خاری نیست

کشوری جو که در او رایت عدلست بلند — گشته خرم ز مواخات و دل آزاری نیست

درد عشقی که شود از نگه دوست دوا — بطبیبان دگر حاجت اظهاری نیست

عاری از عشق دل ما بملامت نشود
عاشق آنست که با نیک و بدش کاری نیست
رهروی گفت بهره ز قد و مش اثر نیست
بی ثناگوئی و تسبیح نی و تاری نیست

ریخت در ساغر طلعت ز خم عشق شراب
زان شرابست که فارغ ز گرفتاری نیست

بلبل بیدل از گل تغافلت از چیست
خار جفا دیدن و تحملت از چیست
دور گل اندر چمن قرار ندارد
نعره زنان در چمن تسلسلت از چیست
باد خزان آب گل بخاک فشاند
در زدن آتش بخرمن دلت از چیست
دانی اگر مرا تو عاشق صادق
صرف نظر کردن و تجاهلت از چیست
تکیه مکن اندهای بیهده کم زن
سوی بیا رو همین تمایلت از چیست
ایدل اگر محکمست عقد مودت
دمبدم از خصم دون تزلزلت از چیست

وقف موبد نمود و حبس مخلد
خانهٔ دل طلعت این تعللت از چیست

بروی سبزه میچر دن خطا نیست
بری از سبزه رو انهم روا نیست
کنی از می تو لب خشک ای ریح از بوس
جز این چیزی مرام و مدعا نیست
وفا از کس نمی بینم همانا
بجز نامی در عالم از وفا نیست
کند بیگانگی با ما نه با غیر
نگار الحق که در چشمش حیا نیست
شنیدم از حجاز و شور و شهناز
به از عشاق پندارم نوا نیست
بوصلت نیز اشک از دیده بارم
نثاری آشکارا چون مرا نیست

بهرچه آن بنگری طلعت بود عشق
دگرنه یاری مالا یرے نیست

مطرح چشم دلم پاکت بیت شماست
مرکز چاپار گو منزل قاصد کجا رسد

از افق چرخ جان مهر تو سر می کشد | هیئت ذرات تن سوی تو سر در هواست
نام و ندای وطن در همه جا شد بلند | غفلت ایرانیان در وطن جان چراست
نرگس جماش تو بسکه فریب آور است | زاهد عصر انزمان دیده او بی حیاست
چون بتامل همی دیده و چشم مرا | آن بعرض زعفران چهره این از حناست
خدمت شایان چه شد با همه مردانگی | زاری ما هم ریاست گرچه بحکم خداست
رشته باریک او در شب تاریک ما | موجب سرگشتگی لایق پندار ماست
شیر و پنیر و کره نیست نصیب بره | می نخرد کشک ما مشتری دوغ و ماست
رقص سهی قامتان با خم ابروی دوست | نزد دل افتادگان با اثر خوش نماست
صبح و نهار و عشا وقت غروب و سحر | دل بهوای وطن همچو که و کهرباست
دم بولای وطن چون نزدی ای مؤتمن | سیر سفر کی شمری زانکه وجودش طلاست
مرغ قفس آشنا کی رود از خاطرش | آرزوی آشیان بلبل اگر بامیناست
عهد درست و وفا از طرف جد و جهد | لازمه زندگی است فسخ عزائم جداست
رفته بیکبارگی علم و هنر از وطن | کرده به (ژرمن)، مکان در کف (ایتالیا) ست

طلعت شوق آوران اینهمه شوخی مکن
مالک هر دو سرا خالق ارض و سماست

عالمی محو تماشای ادای من و تست | هرچه باشد بجهان زیر ردای من و تست
بخدا گر بخدا کشف حجابات کنی | دانش و بینش حق هم بخدای من و تست
هستی عکس در آئینه نه چون هستی ماست | ما هم یک نه دوئی بلکه جدای من و تست
نور یک نقطه یکی همچو در اعداد که یک | هر عدد در کثرت و هر یک بفدای من و تست
سد بود هوم و خرافات بکش پیش خرد | کوه امکان پر از آوازه ندای من و تست
گوهر الشکن و بشکن دل ما را که کسان | بشناسند صدا را که صدای من و تست

راست بر فرق نهادی کله فقر و فنا
طلعت اقلیم جهان پست و گدای من نیست

سخنوری چو من امروز لاابالی نیست
ولی بسوی سخن راه انتحالی نیست

بشهربند تنم کاروان عشق آمد
میا بخانه ما زانکه خانه خالی نیست

حصار دار وجودم چنان گرفت آن یار
که هر چه مینگرم کس در آن حوالی نیست

برو زنامه ملت گذارشات وطن
دمی نخواندنش از گریه ام مجالی نیست

مضاف لای نگر چشمه سار ایران را
که آب جوی مرا آب جز زلالی نیست

بشام زلف چه آنگاه خود نما دیدم
که در بساطت بدرش غم از هلالی نیست

بگفتم آینه داری دهر را بنگر
که یک کمال در او ایمن از زوالی نیست

خود او خراب و خود آباد میکنیم حکم
جز آنکه تن تقضا در وهم خیالی نیست

گر از رقیب گریزم زمن گریزد یار
جهان تهی ز خلا بوش انتقالی نیست

بجیرم که باین چشمهای اشک آگین
برای دیدن رویش مرا مجالی نیست

خلاف طلعت آزاد و واعظان باهم
کم از خلاف دموکرات و اعتدالی نیست

خرم تر از بهار رخ جمالت بهار نیست
عاشق تر از هزار تو چندین هزار نیست

دارم همیشه دیدن دیدارت آرزو
آهو مگیر زانکه دلم را قرار نیست

ما را حکایتی است بدوران آن عزیز
خوار گلی شدیم که غمخوار خار نیست

دل در کف تو دادم و رفت از کفم قرار
سیماب را بر آینه هرگز قرار نیست

دزدان خانه کن بوطن بسکه دیده ام
هیچم تمیز شیخ شریعت شعار نیست

از روی ناز با دلم آن چشم فتنه ساز
چندان جفا نمود که آن را شمار نیست

ایران خراب شد ز تعدی و اعتساف
ما چون کنیم چاره بغیر از فرار نیست

سفر کسیرا نجوید از تن

بیراهه رفتن

با مردگان گور وطن زندگی مکن
مردان زندگان وطن را مزار نیست

طلعت مصالح وطنی رفته از میان
در جامش آب صافی و بر خوان نقار نیست

غم شراب کم از غصه های عالم نیست
ز دست ساقی ممسک شراب بیغم نیست

شراب کهنه و یار قدیم و گر ما به
نکوتر است نه نو نو برای ما کم نیست

زره رسیدن و تا این یار نو دادن
نه کار ماست که هر کس رفیق و محرم نیست

مباد آنکه نمیزاز میانه برداری
که موی بافته زنجیری است محکم نیست

ز مار سازی جادوگران نمیترسم
که همچو مار دو زلفت بکام او سم نیست

بزیر چرخ کهن یک نفر نمی بینم
که از جهان جهان خسته جان و درهم نیست

بپای جان روم انجا ز ما سوی گذرم
که راه اصلی من سبب و غطمطم نیست

ز فتنه ها که تو در چشم جادوان داری
نظیر آن بجهان نزد خان ملکم نیست

مبند دل به بتی کو بهر کسی شد یار
بدر بسوز بتن جامه که مبرم نیست

بگفتم این سخنان را اثر نکرد بدل
جواب داد که عاشق بحرف ملزم نیست

بهم نشینی خوبان و نازک اندامان
کسی چه طلعت بیدل حریص و مغرم نیست

ببین بطره پرپیچ و تاب مشکینت
چه میکند بدل عاشقان مسکینت

دلی که مهره شطرنج نشط رنج آمد
پیاده میرود اندر بساط فرزینت

بگو هر آنچه بدل میل گفتگو داری
جسور را بفزاید حضور شیرینت

دلا بزلف وی آشفته دیده خوابی
که عاجز است بتعبیرش ابن سیرینت

مصوری است خیالت جبین اشکم را
بدیده چون بصدف در برای آذینت

تو مایل دل غمگین و چشم گریانی
چه حکمت است در این رای مصلحت بینت

نان تهی

جاه گر معروف که در تهران بود

محکم

رو و برزگ

خشونت و خوف

سخن ز گفتار

آذین

تو شاه کشور حسنی که صورت اشیاء / دو اسبه از عدم آید برای تمکینت
زمین شوره زند جرعه لبت نمکی / بخورد و جای نمک لاله داد و نسرینت
شکسته باختم و پهلوان عشقت را / سبک سری نکنم با هوای سنگینت
طراوتی که در این زندگی نمی‌بینم / بگلشن از ستم باغبان و گلچینت

خوشم که خسته و بیمار گشته‌ء طلعت
بهبوی آنکه شود یار شمع بالینت

این قفس تنگ مرا جای پر افشاندن نیست / ز آشیان دورم و شوقم بنوا خواندن نیست
باش در بند اسیری که به بند است اسیر / از تو صیاد دگر اینهمه رنجاندن نیست
باش آسوده که فرسوده دل از کنج قفس / آرزومند رها کردن و پراندن نیست
نشنوم شورش غوغای هم آوازان / کاین دل خون‌شده را طاقت شوراندن نیست
اثر از آه ندیدم که به بال و پر من / آتشین است ولی نیروی سوزاندن نیست
میگریزند رفیقانم و گویا سببی / غیر فریاد و فغانم بگریزاندن نیست
بوی گل آمد و دل سوی گلستان کشیدم / زار و درمانده ام و چاره بدر راندن نیست
آتش حسرتم از دل ننشاندی صیاد / چون ترا بهره ازناسره جنباندن نیست

طلعت آباد مکن خانه ویران وطنی
کش به بنیان و بقا مرتبه ماندن نیست

رفتم به بستان تا ترا بینم ندیدم عاقبت / پس حالتم افسرده شد یک گل نچیدم عاقبت
دادم فریب خود بسی در وعده دیدار تو / با اینهمه سوداگری سودی ندیدم عاقبت
صیاد دام افگن مکن آهنگ صید من که من / از گوشه بام هوس نشیمن پریدم عاقبت
بود آنچه از بازار او سرمایه هستی مرا / بر تار موش جمله را دادم خریدم عاقبت
اندر بیابان طلب جستم نشان روی او / تا چون غلامان بر درش منزل گزیدم عاقبت

دیدم ندارد حاصلی این آشنائی باکسان / از جاهلان بوالهوس یکسان بریدم عاقبت
در عالم آوارگی با حالت بیچارگی / دل دادمش یکبارگی تلخی خریدم عاقبت
با تار مویش چو بندم بستم گسستم از جهان / آخر سراپائی از او سنگ ستم طپیدم عاقبت
تا با غمش گشتم قرین شادم که چون آزادگان / از بند غمهای دگر یکسر جهیدم عاقبت
حرفی شنیدن یار زدن دیگر ندارم آرزو / تا از لب نوشین او حرفی شنیدم عاقبت
دیشب بنام ایزد که چون جانانه شد همراز من / خار غم دنیا و دین از دل کشیدم عاقبت
آتش فتد در آشیان زنجانه سوزان وطن / عنقا صفت زین مردمان لرزان رمیدم عاقبت
زان یار شیرین کار من در وقت گفتار و سخن / چون کاسه حلوایان پرشد لویدم عاقبت
آمد صبا از کوی او آورد بوی موی او / من همچو مجنون پیرهن برتن دریدم عاقبت

طلعت بدین دستور او مشکت شود کافور او
از عالم بالا ملک داد این نویدم عاقبت

نور چشم من پور جعفر است / غمگسار من یار اکبر است
شانه میزند زلف خویش را / کلبه ام کنون پر ز عنبر است
من که جان و دل دادمش بگو / از چه دل ترا جای دیگر است
خشک لب مرا روز و شب مگر / لب ز می ترا تا سحر تر است
ساقیا بیا خیز و ده مرا / باده که از تاک خلّر است
ژاله جای وتن خورده در چمن / مرغ نغره زن زان نواگر است
این جوان مدگو محمد است / نام نامیش زیب دفتر است
آن پسر اگر زابل رشت نیست / بدل او چرا ز جعفر است
دل بوصل او شاد و خرم است / دیده از رخش بس منور است
جای پای وی دیدگان من / توتیا ایشان خاک اندر است

قامتش سهی چهره اش سلی　　ز آفتاب و سرو بلکه بن تر است

یک فلور بدین رنگ و بو مجو　　گل بنزدوی بید بی بر است

کار و بار دل گشته چو نوطن　　بسکه اجنبی اندر او در است

هر زمان برون میرود ز راه　　وز سمنبران اندر آذر است

سینه پر شرر دیده اشکبار　　مهر و شور شان در دل همر است

عشق را بدل چون نهان کنم　　کاین مثال پشم او چه اخگر است

مژده وصال داد و می طلبد　　دل که گو بیا خود کهر تر است

ز ابر اشکبار در میان باغ　　لاله از مطر رشک ساغر است

در ختا و چین غیر ترک من　　دلربا تری کی میسر است

ماه عارضش شمع انجمن　　زلف بر رخش دود مجمر است

او به بزم جان شاهد است و بس　　هم به رزم دل میر لشکر است

شهره شد بحق طلعت عاقبت
بسکه مایل آن سمنبر است

ردیف ثاء

طرهٔ مشکبار یار روزگار ما کرده تار عبث　　غمزهٔ جان ستان می‌شود بدل بسیار عبث

تا دلم گشته مایل لاله عارض غنچه دهنی　　میکند سیر گلشن میل گشتن لاله زار عبث

می‌سپارم به جبین از من حسن رخ من نهان　　هر زمان میکنی چرا چشم ای نگار اشکبار عبث

یک چشمت قید بن صالف انجشم دگر این مصحف دهر　　زانده و شد ناقه دلم پی و انتظام ناله یار عبث

میدهد پیرهن تو بوی یوسف گمشده من　　میبرد عشوه‌های تو از دل حزین اختیار عبث

ای صبا گو به بلبلان یک گل شما وفا نکند　　برگ گل با دلبرد میرود بدل نوک خار عبث

عاشق گفتگوی تو گشتم ای صنم باز کن لبی　　نکنی راز من لیکن بجدا آشکار عبث

چاره دردهای تو طبیب در دلی دوا ... از سر خسته حزین پای نازنین بردار عبث
ای پسر بخیز ما عاشق قلانی شدی چرا ... ترسمت اینزمان شوی نزد همراهان شرمسار عبث
صفحه دل دوستان نام تورا ونقش کرده اند ... که دل بردم دگر اینقدر نشد بیقرار عبث
منتظر بر سر رهی شاید نگهی بر من افکند ... یار من برفت و میکشم در رهش اینتظار یقین عبث
قامت یارم از عدم ز و قدم چو بر عرصه وجود ... نشو دجلوه گر دگر سرو نورس جویبار عبث
مدعی سرزنش بما میکند اگر در عشق نگار ... گو مکن منع که شد سعی تو در این کار و بار عبث

تو اگر یار طلعتی از برش جدا گشته چرا
بی تو شد روز من سیه کرده مرا بیقرار عبث

ذوقم ببهانه گشته باعث ... شوقم بترانه گشته باعث
فریاد من و فغان بلبل ... هریک بفسانه گشته باعث
بی مهری یار با من زار ... استادزمانه گشته باعث
روزم شده تار تار زلفش ... در آشیانه گشته باعث
ای مرغ شکنج دام گیسو ... این شهوتدانه گشته باعث
بر روی دل من تبارک الله ... تا قد چمانه گشته باعث

همسایه آرزوی طلعت
محمور یگانه گشته باعث

خال نهادی بشکل های مثلث ... چهر تو دارد کنون غرای مثلث
حالت دل در میان زلف چلیپا ... یا دری است و کلیسای مثلث
دی بر سیدم ز شکل شیخ چه دیدم ... فوته بسر در برش ردای مثلث
ساقیم آور پیاله های صبوحی ... تا که بنوشم باصفای مثلث
بهن و درازی و ته سه بعد تاکن ... تا برهی از غم غنای مثلث

راه منجم مثلثات فلک زد — شد بر وجش و اقرای مثلث

گشته نهان از ستارگی و شامت — کوکب بختم در انزوای مثلث

هرکه میان من و نگار نشیند — هست نماینده لوای مثلث

طلعت اگر هشت و چار جوی نبودی
لب نگشودی بحرف تای مثلث

ردیف جیم

بدروی گفت با سروی سمرین عاج — که هجران صبر ما را کرده تاراج

دلم مرغ شب آویز دو زلفت — ترا دل صید صید باز دراج

تو ز استغنای خود گردیده مغرور — منم اندر هوای وصل محتاج

همی روی ترا جویم شب و روز — که بینم کدخدائی خانه چون حاج

مگس ران از سر خوان تو خسرو — نگهبان بر سر کوی تو لیلاج

بدین شوکت ندانم کی کنی یاد — کسی را کو دو چشمش شد بره کاج

ندانم با که گویم کز تغافل — نمودی روز ما را چو شب داج

گدا از الطاف تو کوس شهی زد — که از شاهان سراسر برده باج

نه طلعت سر اندر پای آن ماه
که پایش بر سر عاشق به از تاج

ردیف حاء

ساقی بیار یکدو سه جامی علی الصباح — کز قول بوعلی است بمیخوارگان مباح

دائم ز دردهای نهانم در آخ آخ — بین اشک چشم و آه دل از سینه آح آح

ای شاه دل شکار کمند افکنی مکن — در راه دل که هیچ نباشد در آن صلاح

از انتقال بدر و هلالی شد است — گه در محاق و گاه در ابر سیه جاح

ایرانیان بفارسیان مقیم هند / پیوند دوستی بدرستی کن از نجاح
بعد از هزار و سیصد و چل پنج سال شد / ظاهر ز عدل شاه صفا رایت فلاح
باران رحمت آمد و باد سحر وزید / زان آب و خاک آتشم افتاد در جناح
در باغ دل گلی است که در رنگ و بو نخست / با بلبلان یک دل و یکرو کند نکاح

طلعت دوباره گشت جوان ها در وطن
عقدی ز بحر طبع بیار از پی وشاح

ردیف حاء

بداستان من روزگار این تاریخ / ببین ز ره انصاف بگذر از توبیخ
فروتنی
فلک بگزلک غم جسم من کند تشریح / چو هیچ چاره ندارم از آن کنم تبریح
اگر نجات بیابم ز زهر ناز غمت / روم بمصر و حلب یا بکوشه ذاذیخ
وهی بمصر
شراب ساقی و مضراب مطربان یارا / خراب کرده و یکباره میکند از بیخ
اسیر رنگ فلاطون خم گردونم / بزعفرانی رنگ و بصورت زریخ
چه غافل است گر این بنده ارادت کیش / طناب خیمه خود را نکو نکوبد میخ
نظر بعلم اروپاییان ندارد شیخ / هنوز از پی مسواک میتراشد سیخ
چرا بخانه بیچارگان زند آتش / برای گرده نانی که میکند تطبیخ

از خار پاک شدن

بغیر خار رینا ورد نخل طلعت بار
مگر ز تربیت باغبان نشود تشلیح

ردیف دال

معشوقه زنش بوسه رخسار نشان نداد / عاشق یکی لحظه زلف نقد روان داد
میداد دست ساقی جامی بحریفان / بر عاشق بیچاره خود رطل گران داد
چون بوسه زدم بر لب آن یار وفادار / افزود مرا عمر که آب حیوان داد

آن آب دهان داده نشان ز آب حیاتم / وان سبزه خطش خبر از باغ جنان داد

در چاه زنخدانش اگر دل ز کف افتد / دیگر بکسی زو نتوان نام و نشان داد

بلبل بچمن در بر گل ناله کند باز / این ناله او آگهی از درد نهان داد

این خاتم دل در کف صد اهرمن افتاد / تا تکیه بر این ملک جم و دور زمان داد

ساقی فلک قسمتم از جام بلا کرد / جز آن طلبیدن نه نبید و همان داد

گشتم چه خیالی زد و چشمان غزالش / ابروش دو صد تیر بقلب نگران داد

گر بگذرد م ساقی و قصد لبش آرم / خواهد زد و یاقوت مرا قوت جان داد

و شب طرب انگیز صبا از سر زلفش / آورد نسیمی خوش و تیری بکمان داد

در وقت سحر دلبرم از در بدر آمد / نوعی که تو گوئی بتن مرده روان داد

بدبسته ز نجیر فراق اینـدل طلعت / آزادی او اول ماه رمضان داد

گفتم که بگدم از غمت راحت نصیب ما نشد / گفتا ز واجب راحتی ممکن در این دنیا نشد

گفتم بوصلت کی رسم ای یار بیمهر و وفا / گفتا که با مائی ولی چشم دلت بینا نشد

گفتم بجلوگاه جان روزی بظاهر اندری / گفتا که نور دیده بر دیده پدیدا نشد

گفتم جمال جانفزا باشد که بنمائی بما / گفتا گرفتار منی خالی دلت از ما نشد

گفتم که ای آرام دل من بیقرارم ز آرزو / گفتا کجا یابی مرا کاین جا دوئی را جا نشد

گفتم ببین مهجور و میم کز اشک افتادم بیم / گفتا نیابد در کسی تا غرقه در دریا نشد

گفتم که اندر عاشقی کارم برسوائی کشید / گفتا نخوانند عاشقش گر عاشقی رسوا نشد

گفتم که در راه طلب جان عزیز آمد بلب / گفتا جز این چیز دگر محبوب آن یکتا نشد

گفتم خیالت مونس طلعت بود شب تا سحر / گفتا که وامق آن بود کو فارغ از عذرا نشد

عقدهٔ مشکل دل جز تو کسی وانکند — هم مگر تا بمقراض و رما جا بکند
دختر بالغه کو بهر شوهر دارد — دل بما در ندید رو سوی بابا نکند
منع مجنون مکن ای عاشق و سر کن سخنی — ز عشق لیلی که جز او هیچ تمنا نکند
بهر حیرانی و بدبختی ابنا وطن — چارهٔ انجمن و مجلس شوری بکند
پسر بدسیری را که پدر خوانده حسن — هشته اسمی که بما کشف مستی بکند
پادشه فربه و گر دیده رعیت لاغر — از چه اندیشه عدو خوان تو یغما بکند
موش بسیار و رانبار چرا گربه بست — خویشتن را پیکی موش مهیا بکند
پاس این گله سگ لاش ندارد که اگر — گله را گرگ برد خسبد دعوا بکند

واقف از حال پریشانی طلعت نشود
هر که زنجیر سر زلف تو پیدا نکند

نهفته عشق من از ناله شبانه عیان شد — کشیده قامتم از بار غم بسان کمان شد
بسی عجب که چه خواهان خاطرت گشتم — بهار شادیم از بیوفائی تو خزان شد
کنی بوعده گرم شاد بر خلاف چرائی — در انتظار وصالت روان ز جسم روان شد
ندیده که چسان چو عمر میگذرانم — هزار همچو منی جان نثار چو تو جوان شد
مدام بر سر هر رهگذر نشان تو جویم — نه آمدی تو ولی نفحهٔ مراد وزان شد
جواب نامه با دیر دیر میآرد — روان بکوی تو هر قاصدیکه از سر جان شد

مسافری که بکویت مکان گزید چه طلعت
بسان برگ رزان رنگ وی باد خزان شد

بهار آمد و هنگام باغ و صحرا شد — چمن مکان هزاران مست شیدا شد
جهان پیر جوان گشت قیس اندر دشت — فگار مانده و مجنون روی لیلا شد
کنون تمامی ذرات ممکنات از عشق — چه واقفند که محو عذار عذرا شد

فضای باغ پر آید ز ناله مرغان ... وصال ویس برآمین ماه سیما شد
به پیش اهل نظر هر شجر انا الله گوی ... ببین که نور رخش نار نخل موسی شد
عزیز مصر در اخترو بوصل تن در داد ... بر آستان حقیقت رخ زلیخا شد
تمام شیوه معشوق دلربائی بود ... که تیر غمزهٔ او ناوک دل ما شد
برفت از تن فرهاد جان شیرینش ... برای خاطر شیرین قرین خارا شد
بشامگاه عدم گشت شمع او روشن ... که ماسوی همه پروانه وار پیدا شد
ز بحر عشق چه نوشید قطره بلبل ... هزار ناله برآورد و بی سر و پا شد
گذار محمل لیلا بخاک تو به فتاد ... بداد جان چو جواب سلام اصغا شد
کسی که جام محبت چشید از کف او ... بکام او همه تلخی دهر حلوا شد
ز بیوفائی ایام کشته گشت شهی ... که زنده از نفسش جان صد مسیحا شد

پس از هزار دگر سیصد است و سی چهار
که رفت از دل طلعت دوئی و یکتا شد

براین دهر فانی دلا دل مبند ... که آیند گانش به دون میروند
کسی را که پرورد خود می کشد ... بزحمت دگر باره بارش کشند
به یکجو نیرزد سرای دو رنگ ... که آرد ز هر سو به نیکان گزند
همی گریم و گویم از درد و غم ... که ای دیده بر هجر یاران مخند
بهار است و گل گرید اندر چمن ... که گردون کند رایت کین بلند
خدایا تو باران رحمت فرست ... بخوبان و پاکان دل مستمند
کرم دار مارا کرم کن نقسم ... مصون دار و محروسش از هر گزند

از آن گیسوی تابدار حبیب
شد امروز طلعت اسیر کمند

در وصف محبوب

روی زیبای ترا خال لبی پیدا شد / بوالعجب در دل یاران طربی پیدا شد

مام ایام نکو فخر کند باب فلک / که مر اورا خلف منتخبی پیدا شد

داده سلطان بتو فرمان لقب شادم زان / گفت ز الطاف شهنشه لقبی پیدا شد

طرّهٔ زلف بدنبال دو چشمت گوئی / زد و استاره بیک مه ذنبی پیدا شد

طمع از دیدن رویت ببریدم ز وطن / ملک دل را چو تو سلطان نسبی پیدا شد

صولت السلطنه آن عدل قرین داگر این / سوی وی بین که نکو حق طلبی پیدا شد

ز دبر ابرو زنی عنف عدو گر گرهی / لطف او را بهانه سببی پیدا شد

حاصل از تاک محبت نکند نادان می / هر کسی را سر تاکی عنبی پیدا شد

تا دعاگوی تو گشتیم باعدام عدو / در دل و جان حسودان لهبی پیدا شد

در خمار ند زکیناک و بتر باک دچار / بیشتر باز دهان از وجبی پیدا شد

طلعت آنرا که بهر روز طلب میکردی / بخبر در بر ما بهمه شبی پیدا شد

اندکی روی شما جانب ما بود و نبود / خبر از حالت ما نزد شما بود و نبود

شرق و غرب وطن از نغمهٔ مرغان چمن / محو و مات از اثر شور و نوا بود و نبود

در عجم افسر جم تخت کیان نزد کیان / باشد اینها بغلط گو بخدا بود و نبود

پنجه در پنجه هم گر نشد از یک جهتی / کرده بود این همه در فقر و فنا بود و نبود

صافی باده گر از تربیت ساقی ما / می نبودی ز دلم زنگ زدا بود و نبود

در خرامش بندی جلوه گر آن سرو روان / طلعت ایشان ز پیش سر و پا بود و نبود

هیچ کس بی مدد حق بمقامی نرسد / هیچ ناخوانده الف با بکلامی نرسد

تا که مرغی نگشاید پر خود جانب اوج — خود عیانست که هرگز لب بامی نرسد
دانهٔ خال لبش دیدم و دام سر زلف — یارب این مرغ دلم پاش بدامی نرسد
گر نباشد بمیان قاصد ما باد صبا — سوی ما بوی و بوی بانگ سلامی نرسد
این دعا در حق ساقی کنم ار باده دهد — درد و دردش بجهان دل جامی نرسد
من و ساقی و می و مطرب و معشوق خوشیم — تا زمانی که ز زور زاهد خامی نرسد

هست رنجوری طلعت همه از خوردن غم
غمش این بس که جوابی ز سلامی نرسد

نغمهٔ نی صفت آهنگ نوا خواهم کرد — گوش گردون کر ازین بانگ صدا خواهم کرد
گفت رندی که اگر آن صنم هرزه درای — چینم او را پرش جا همه جا خواهم کرد
گفتم عنقا نشود صید کبوتر هرگز — گفت عنقا چه عجب صید هما خواهم کرد
باز گفتم طمع خام خیالی است محال — گفت خامش که چو او نیز ترا خواهم کرد
دی ببازار بکردار عروسان لوند — شکوه میکرد نهان من مبتلا خواهم کرد
لوطیان چون بغلط کفش مرا دزدیدند — بعد ازین کار گدا کیسه بپا خواهم کرد

سینه بر پشت تو مالند چه طلعت گوئی
دین دیرینه خود نیز ادا خواهم کرد

ایمان ز کفر زلف تو بر باد میرود — ایمان نه بلکه هرچه مرا یاد میرود
دور از دو دیده گشتی و نزدیکتر بدل — شیرین کجا ز خاطر فرهاد میرود
مشهور این لطیفه و من بر خلاف آن — کان کس که شد ز دیده هم از یاد میرود
بر پیر و هر گر گذری گوئی ای صنم — یکروز پاشبیش ز میلاد میرود
از دیده دور منزل و نزدیک بر دلی — بر هر دو از تو داد که بیداد میرود
هرگز گمان مبر که رود مهرت از دلم — جز مهر عارضت همه از یاد میرود

ای دوست من نیم تو همی گر زنم رگی
کاندم ومت ز نشتر فصاد میرود

جانم بسی ز هستی تو میشود قوی
جسم ز بودن تو ز بنیاد میرود

صیدی طلعت ار تو ز دامش رها کنی
با پای خویش از پی صیاد میرود

خیر در خانه احسان تو گمراهی کرد
واقفان ره انصاف ترا راهی کرد

هرکه او جانب کوی تو نشناخته کرد
ورشناسائی تو ترک دل آگاهی کرد

نیست یکجو مرا ز عارض گندم گونش
فکر شور و هوسش رنگ مرا کاهی کرد

با دلم زلف چلیپای تو دانی که چه کرد
آنچه قلاب ستم با دهن ماهی کرد

هرچه نزدیک شدم دورتر و تیز شد
رشته بخت من افسوس چه کوتاهی کرد

باز شد چشم من ای دزد دغل بازبرو
همتم باز بر این قافله همراهی کرد

عزم ثابت بدل بوالهوسان راسخ نیست
کارگیها که بعزم این دل من ماهی کرد

گشته در کار کفیل آنکه با معان نظر
کی نظر بر سخن باطل افواهی کرد

وطن و خانه و همسایه و ابنا وطن
امن از تربیت رای رضاشاهی کرد

بس خرابی که من از خانه فروشان دیدم
شد خریدار و دلم میل وطنخواهی کرد

هرکه درباره طلعت بگمانی افتاد
بیقین سوی ریا میل ز للهی کرد

از بلبل این باغ هنر یاد بگیرید
گر گل نبود بوی گل از باد بگیرید

در اول نوروز و بهار از چه نهند دام
یاران نجدا دامن صیاد بگیرید

ای خسرو دلداده شیرین برقیبان
برگو خبر از تلخی فرهاد بگیرید

ای ملت بیچاره آواره زبیداد
از داغ وطن خود علم داد بگیرید

از احمد و محمود و نقی قاسم و جعفر
این ناست ببند و جلو باد بگیرید

این بچه هستی از لله ترسد نه ز لولو ‌‌ ‌ بازش ز شکنج غم او شاد بگیرید
پیچد بعروس گل اگر زاغ چه بلبل ‌ ‌ زنهار عروس از بر داماد بگیرید
تا در بدری خون جگری نشوو باز ‌ ‌ این رنگ نوا از رنگ ستبداد بگیرید
بیبید دغل بازی نرّاد و زدستش ‌ ‌ خود مهره حریفانه ز نرّاد بگیرید
ما طاقت افسانه فرسوده نداریم ‌ ‌ راه سخن واعظ معتاد بگیرید

از علم و هنر طلعت اگر کرده اشارت
نقش قلم مانی و بهزاد بگیرید

به پیش گل بعبث بلبل از خروش نمیزد ‌ ‌ ز خار خار چه دیگ گلاب جوش نمیزد
نیامدی ز خرابات کس بمیخانه ‌ ‌ اگر نه ساقی ما بانگ نوش نوش نمیزد
بتار تاریکی تار زخمهٔ مطرب ‌ ‌ ز راه بیغرضی بهر هیچ گوش نمیزد
نداشت ساقی اگر قصد دلربائی من ‌ ‌ خلل ز بادهٔ عشقش بجان و هوش نمیزد
بنودی ار تو شبان گرگ خویش میش نکشید ‌ ‌ و یا که گربه دم از همسری بموش نمیزد
زخم ابرویت ار چشم دل نترسیدی ‌ ‌ مهابت تو شبیخون بملک گوش نمیزد
نساختی قلم از سر قدم بدانائی ‌ ‌ پی سکندر و دارا و داریوش نمیزد
کسی ز قاعد ایران نداشتی فریاد ‌ ‌ بتاز یانه بیداد اگر نه او ش نمیزد
بنودی ار چه تو گندم نما بیازاری ‌ ‌ کسی قدم در دکّان جو فروش نمیزد
نبسته بود در این عهد اگر در دانش ‌ ‌ ره اینچنین بجهان یک خلوش نوش نمیزد

نداشت طاقت شام فراق اگر طلعت
بطرّهٔ تو گهی دست خود بدوش نمیزد

رخ رنگین تو بیک گل ندارد ‌ ‌ بلحن آئین تو بلبل ندارد
بجوشد ساقیا بی می دل ما ‌ ‌ می بی شیشه هم قلقل ندارد

گل جانت سنبل نظر کن   که رنگ و بوی آنگه گل ندارد

ز زلف مشکین سایه بررو   چه تو گل سایه از سنبل ندارد

دندان تو از خوردن پان   بخون رنگست و این تنبل ندارد

بلبل هزار افسونگر آید   بمیدان چون تو یک بلبل ندارد

بکوی یار دیدم عاشقان را
چه طلعت عاشقی دل بل ندارد

بل نوروز بر کرد   روانشد بیضه افکن زاغ سرد

سالی گذشت از برج ماهی   بره گر آمد آن شاه جهان گرد

سار شتر و شلوار رنگین   بدل کرده بسبزی جامه زرد

شاه داد استان ایران   همیدون تازه شد دیباچه ورد

اعی العباد کشور جم   که درد و گرگ و طرار است از او طرد

له عباسی و شب بو   برنگ و بو مرا بیهوشی آورد

چیده از دست طبیعت   ز غنچه گرد بلبل مهره نرد

عید از نیاکان قدیمست   مبارکباد عجم را از زن و مرد

هفت گل شد در گلستان   چرا من باشم از جانان خود فرد

مد ز ایران طبلی گرم   از آن شد ناله های طوطیان سرد

جشن نوروزی گل باد   که بلبل را ز دل بیرون برد گرد

خرم شد از اقبال نوروز   بر او بار حشران تا کرده ناورد

اینک درختان زره باف   نماید صنعت داودی از سرد [1]

ان آبی مالامال بنگر   زمین را از نبات و عجم از عود

از مرغان خوش الحان   طرب آرد چه آرد در گلو غنرد [2]

[1] زره

[2] گروانیدن آواز در گلو

از این آهنگم آمد در دل آهنگ — که فر دازمی بنباشم نی زدی چرد[1]

بیاران آشنائیهای طلعت
چه بلبل با گل آمد ساده و صرد[2]

بزم ما گلشن و چشم همگی روشن شد — چاکر اقبال بما گشت و ظفر توسن شد
تا که چشم دل ما قنسول ایرا نزا دید — سینه شد چاک و براه نظرش روزن شد
بنده دیده دیدار پرستم که مرا — شادمان ساخته و نادی مستحسن شد
صبرها کرد بغم این دل حسرت منزل — تا که سرشار ز جام می مرد افکن شد
من ندارم سر پیوند کس دیگر از آن — کز نگاهش خور و خواب و دل و دین از من شد
الماس سان دهد آنگونه دو چشمش فرمان — بسیاه مژه تا دل بروشش این فن شد
زلف هندوش که از دوش برد با دبرد و — تارتار آیره پیلان دل مرد و زن شد
در شب دوش که نامش شب یلدا و دال است — آهم از سینه بجاه فلکی خرمن شد

طلعت این رشته کسی هشته بگردن که همی
خود روانت زپی وصل روان از تن شد

شاهد دعوی ما را نگرید — نزد خورشید سها را نگرید
شور عشاق حجازی و حصار — همه خوانده‌ایم نوا را نگرید
میسد هد مژده دیدار بما — هاتف امروز نوا را نگرید
گو تعشاق شه ملک عجم — قنسول حضرت شا را نگرید

کار طلعت بنظام است امروز
ای مهان کار خدا را نگرید

ایخوش آنخلوت که غیری در میان ما نبود — بلکه نقشی در وجود جسم و جان ما نبود
او نهان ما و ما پنهان او او آشکار — هیچ کس واقف ز اسرار نهان ما نبود

[1] ور شد
[2] خالصر

اینچنین مرغی که اندر چار دیوار قفس / گرده اُصیّاد او هم آشیان ما نبود

ظن ما دائم چه در اصل عقاید محکم است / سابق و لاحق ولی مربوطشان ما نبود

ایمدائی دستگاهی کس در این ایوان نداد / با عدالت خانهٔ نوشیروان ما نبود

واعظان خود نام را در روضه خوانها نبود / بهر این ویرانه یکتن روضه خوان ما نبود

اشک ما گردد روان بر یاد ان نوشین لبان / در وطن چون وی یکتن نوشین روان ما نبود

این سپاهان ایران چو لانگاه شیران نراست / هرگز اینر فتار ننگین در گمان ما نبود

منعمان در خواب غفلت مفلسان بیتاب شم / لایق عزّ و شرف قد کمان ما نبود

گشت پر از خاک ایران چشم بدخواه وطن / سرمهٔ شایسته تر در اصفهان ما نبود

عرض سینه طول با نه و خالی از علم و هنر / مصرفی در هیکل لاش کلان ما نبود

یک سیاستکار وان یکعالم حیض و نفاس / زاین دو دیگر در میان جز استخوان ما نبود

با جهانی ناتوانی بنده ایم و زنده ایم / حاصلی در زندگانی جز زیان ما نبود

در دبستانهای دانش نزد استاد سبق / جز زبان پز بافی در دهان ما نبود

چون که از ورزشگه تعلیم زور امد پدید / غیر خواب و خور هنر در پهلوان ما نبود

کلّهٔ ما گج و ویج و کلّهٔ ما هیچ و پوچ / خردلی غم در دل شیدکشان ما نبود

برگها خوردیم از تنبول هندستان و هیچ / رنگ ثابت چون حنا در برگ پان ما نبود

خان ترکستان بداو با شوکت و شان و شکوه / لیک در یزد انچنان خانی چه خان ما نبود

در نمایشگاه افغان هرچه ما کردیم سیر / در دلیری کس همال آن تپان ما نبود

ما خود ای طلعت بر و بابت بیان کردیم باز
ورنه گردون در پی سود و زیان ما نبود

یار پیمان شکنم خود سر پیوند ندارد / دل بهجران وطنم خون شد و سر بند ندارد

بی گل روی تو بیمارم و بی قند لبانت / خاطر خسته هوس جز سوی گلقند ندارد

سایه‌سان گفت ز پی تاکی و تا چند دوانی
گفتم از پی دوست تاکی و تا چند ندارد

از چه معموره دل مرکز خوبان جهان شد
این چه شهریست که هرگز دره دربند ندارد

با تلسکوپ نظر چشمتای اختر تابان
عاشق وصل طلب زیج و رصدبند ندارد

دل مجمر صفتم عود در او آه دمادم
عود سوزت به از این صندل واشند ندارد

نگرد خال سیه با سوی مصنوعی خالت
کس دگر فرصت دیدار شکرخند ندارد

هرکه با بازوی قدت نگرد جانب چشمت
نرد آن تیغ دو ابرو هنر و فند ندارد

متعقد نتواند که بهم یار بپیوند
یکزمان با تو مرا زان دل خورسند ندارد

خون خورد مرد وطن بر سر و تن آ ایران
خون خونین جگران عاشق دادند ندارد

طلعت آسمان گذران در زمانه که ازنی
کو ز دست ابجد رود رفته و مانند ندارد

سحر که نسر فلک جوجه زیر شهپر زد
بواژگونه طبق نقش بیضه زر زد

عروس پرده شب شد برون نقاب افکن
نثار خود تقفا برد و از افق سر زد

گرفت خون شفق در عروق ابن الصبح
برای تصفیه فصاد چرخ نشتر زد

ببیز خنگ حرون بسته زنگ زرین را
چه رایض فلکی زین به پشت اشقر زد

سپهر دون که خورد خون چه دید مهر اتش
بر سم کینه کشانش بسینه خنجر زد

علی الصباح که نقاش این نگارستان
میان دایره بر نقطه رنگ احمر زد

شد از نظر چه مرا خط کهکشان پنهان
نشان صفر حسابش بزیر مسطر زد

من از خمار شب دوش سرگران بودم
که دلربای من آهسته حلقه بر در زد

ز جای جستم و جستم نشانی از پس در
که کیستی بجوابم شکر ریحان بر زد

که باز کن در اگر مرا خریداری
فروغ مشتریت دم بسعد اکبر زد

چه در گشادم و آمد ز خود برون رفتم
ز جلوه‌ای که به پیمانم اندر آذر زد

بکام خشک و بچشم ترم ترحم کرد
برویم آب همانا ز آب کوثر زد

۳/

ز شوق آن قد و قامت قیامتی دیدم — که خاطرم ره آشوب شور محشر زد
هر آنشهی که رخش دید شد گدای درش — ز تخت شد بزمین پشت پا بافسر زد
چگویم آنکه نبودم من آنچه او بود — بدار هستیم آتش زبانه یکسر زد
چنان نسیم خوشش بر مشام جان آمد — که طعنه بر عبقات گلاب عنبر زد

گشاد باد صبا تا نقاب گل بلبل
چه واعظان حقیقت قدم به منبر زد

بغیرت آمد بلبل ز دست گلچینان — ز بال و پر بسر گل نقاب و افسر زد
نه بی رقیب بود یار و نه گلی بی خار — ببایداین دم الفت بیار دیگر زد
افول کوکب بختم بیدگمان هرگز — که ساهری بعیافت شگون ز اختر زد
چه ماجراست نگویم ترا سخن کوتاه — که پایگاه جلالم ز رشته فراتر زد
حسود حرف مرا در میان سرگرمی — بهر دو در بر سردار و خان بیگلر زد
مرا رساند بخلوت سرا و خوش بنشست — کله فکند و قبا هشت و لب بساغر زد
خمار گفت بساقی پی خمار شکن — که فلک بجز غم درگاه لنگر زد
گرفت ساز طرب رابد لنوازی من — بنغمه طرز سپاهان و شور ششتر زد
من خراب چه ویرانه که در ایران — ز هر شکاف دلم صد نوا و تندر زد
بدید یار گرامی چه اضطراب مرا — به بیقراری من طعنه ها و تسخر زد
بچاره مرغ دلم در هوای خال لبش — زبسکه گشت طپان دانه اش بمجمر زد
نمود رفع غم آن فاعل علی الاطلاق — به نصّ عین رقیبم علامت جر زد
در آنمیانه یکی مطرب مقام آموز — سه تا نهاد و نوائی بطرز خنتر زد
غم هزار یکی شد ز بانگ نوشانوش — صلا بعیش و بمشتاق و ندیم و نوکر زد
دو چشم صف شکنش بسته خیل مژگان را — دو ابرویش دمه برد و ذوالفقار حیدر زد

سحر ورز

چینه دار

خلیلم اوست بقربان او دل و جانم — نه آنکه دشنه بحلقوم پور هاجر زد
کشد بجانب خود بعد از این دلم زنهار — کمند زلف بگردن مثال چنبر زد
ستاره بیشترم هست تا ره میبرم — زخم در آبله ما تا که دست اصغر زد
مرا اگر بجرم وطن پرستیدن — پلیس رو که بعفوم قلم بکیفر زد
معاش اگر نبود چون ره معاد روم — وطن فروش قدم در بساط کافر زد
پس از سماع نشاط انزمان بد و گفتم — چه شد که پرتو مهرت بجان مضطر زد
از این سؤال برآشفت و در تعجب شد — جواب داد و لبان در مذاق شکر زد

که هست روز غدیر از چه نعیم توام
نبی بچشم علی دست بر کمر بر زد

بیا و خم غدیرم بیار خم ساقی — که عشق شاه ولایت بدل سراسر زد
ندیم صبر طلب چون ندید صبر آنجا — قدم بمصر و بجانب سقوط سر زد
براه مکه نبی ص سکه زد بنام علی ع — همی ندای معاشر رسول اطهر ص زد
علی ع بدست گرفت و صدا زد ای مردم — که این علیست وصی با صدای اجهر زد
نه از هوا بولای علی ع رسول خدا ص — فسانه زد که به تبلیغ امر داور زد
بلند شد بجهان شور چه بر منبر — زبان بنام که باب شبیر و شبر زد
بشهر علم نبی ص آن بجز علی ع در کو — علوم وی خط بطلان بزند و نشتر زد
بنزد علم حریفش همیشه آمد مات — بمهره بندستم تار قلب ششدر زد
بخاک معرکه دائم باب آتشبار — بجز من خصما تند باد صرصر زد
بنازم آن ید و آن بازوی یداللهی — که تیغ تیز بساق رعمرو و عنتر زد
فدای جان نبی کرد جان خود که ابشب — سر از ارادت او بر فراز بستر زد
بتان شکست و حسان بست بر در یدبرید — ز مشرکان دل و سر بر عدو و پیکر زد

گناهکاری طلعت اگر بخشد حق
که دم بمدح شهی چون علیؑ صفدر زد

کاشکی وصل تو امروز میسر میشد
دیده از دیدن روی تو منور میشد

ای گل گلشن خوبی که شکفتی بوفا
کاشش پیوسته دماغ از تو معطر میشد

خواستم تا تو برنجی شدم از بزم برون
دوش نامت بزبان بسکه مکرر میشد

کفر و اسلام بعشق تو مرا هر دو یکیست
گر چنین بود جهان زود مسخر میشد

بیشتر دیدن روی تو بخوابست خیال
خواهم ای کاش در این باب معبر میشد

چه زیان داشت اگر بر در کاشانهٔ دل
نام من با دو صد و یازده نمبر میشد

دی چو بر سرو روان بر لب جو میدیدم
قد دلجوی تو در دیده مصور میشد

نامه دادم بکف قاصد و از آه دلم
آسمان تار و زمین ز اشک بصر تر میشد

خواستم شرح جفای تو مقدم نشود
بزبان ذکر وفای تو موخر میشد

ای حسود از سخنت رفته اثر لاف مزن
شد زمانی که دل از غصه مکدر میشد

گر بهی بود امید کرمش پرده گشا
طلعت این حوصله تنگی دو برابر میشد

یار من هر چه کند جز به نکوئی نکند
بهوا و بهوس آنچه تو گوئی نکند

بندهٔ همت آن مشرف صاحب نظرم
که بعیب دل ما مرتبه جوئی نکند

آنکه پیمانه کشش کوزه و جامست و قدح
خم بهی در تو عبث چونکه سبوئی نکند

هیچ نیست که در عالم غیرت دل ما
هوس روی گلی را که تو بوئی نکند

تسلیت بخشش دل ماست همین صبر و امید
کس چنین جامه قبا گرچه بشوئی نکند

چون بمدحش بکنی قصد مراعات نظیر
میل هجو تو گرش قافیه گوئی نکند

تو کلیمه زن مقصود و مرام دگری
زاینسعادت بتو رو بسکه دوئی نکند

تشنهٔ وصلی و با تشنگی چشم آب بریخ — گرچه خود مالک این منبع و جوئی نکند

کاهلی یار سفر طلعت دیوانه منش
تا بهمراهی او در تک و پوئی نکند

کاخ محبت روزن ندارد — دار هویت برزن ندارد
آنجا که سر زد برق تجلّی — جز قلب عارف روشن ندارد
در گوهر دین کامل یقینم — گز شفقت شک سفتن ندارد
سوی حرم بین احرامیان را — کس در بکسوت سوزن ندارد
سحری که دارد چشمان مستش — کاری بکار چو زن ندارد
عرف شب دوشش آمد فراموش — چون صحبت شب گفتن ندارد
از بس خیالت در دیده پر شد — دیگر مجال خفتن ندارد
راه خرابات از کس نجوئیم — کاین راه رفته جستن ندارد
باغ وطن جوای باغبانان — گل در دو رنگی رستن ندارد
آهسته گایه مرتاض زایض — سر سوی نفس نوشتن ندارد
چون فتنه ساز صنعت گرما — زاپان ندیده زرمن ندارد
در خور دشیر و شمشیر ایران — جز پهلوی کس جوشن ندارد
بلدان ایران شد رشک بستان — طرار و شیخ و رهزن ندارد
در عدل و داد شه بین که گیتی — از ظلم و طغیان شیون ندارد

طلعت بکوی جانانه هرگز
بیم از سگان برزن ندارد

این جذبه ما را آن سو دواند — دائم هراسان در کو کشاند
روز جدائی در برد بارے — من کی توانم گر او تواند

زابروی اقبرن بر وجه احسن — خواهم دو باره ابرو لگاند

خورشید عالم سر زد که چشمم — اشک دمادم بر رو چکاند

در آب چشمم قدش نماید — سرو است قامت در جو چماند

ای بی ادب رو ترک لبش گو — کاین نخل خرما را سو رماند

وار و نشان شرم از رقیبان — بر دامن ما گر خوی رساند

پر سازد عالم از مشک و عنبر — با شانه هر جا گیسو فشاند

بر بام گردون طلعت بیادش
فریاد و بانگ یاهو رساند

ندانم وفاداران کجایند — ز ما بیگانه با کی آشنایند

بباغ آمد مگر شاهین ظالم — که گنجشگان و مرغان بینوایند

خوشا بر حال آن صحرانشینان — که با مجنون عشقش آشنایند

ببر باد صبا پیغام ما را — بیارانی که در بند بلایند

ولی خواهم روی اوّل بجائی — که خوبان تار گیسو میگشایند

پس آگه عاشقان را کن خبردار — که معشوقان بعاشق می‌نمایند

بشارت بر میخواران که فردا — در میخانه را بر میگشایند

بگو کان شاهدان مجلس آرا — بتن چون جان شیرین اندر آیند

همان به کز وطن بختان گریزیم — که در بند خبر اینهای مایند

هواداران ناموس وطن را — شوم قربان که غیرت آشنایند

بهر ره قاصدان کوی جانان — مرا در کاروان رشک در آیند

اسیرم نغمهٔ این مطربان را — چه بر بسمل دل من می‌سرایند

دلم هر شب بعشق افسانه خواهد — ببین افسانه خوانان در چه رایند

می و مطرب بر شاهد پرستان
نگار غم ستانی ایند و تا یند

چه آهنگ نشاط آرند خوبان
همه در دلربائی خوش ادایند

سر و کارم چه افتد با رقیبان
گریزم چون نگار ما بیایند

ندیدی عادت اهل زمان را
که هر دم همره باد صبایند

بجا بناز وطن گشتم فدائے
نه من تنها که چون من صد فدایند

بریدم طلعت از خنجر دل ز دونان
چه دانستم سپهر قهقرایند

دوباره در برم این دل بهانه میگیرد
بسان مرغ خراب آشیانه میگیرد

بیاد وصل تو دارد هوای آزادی
دم از درون قفس در ترانه میگیرد

بشوق هموطنان دارم آرزوی وطن
هنوز پر به تقاضاے لانه میگیرد

دلی که مخزن مهر پریرخان آمد
ز تند آه کلید خزانه میگیرد

حدیث جور و جفایت بناکسان گفتم
که غیرتم بوفای تو شانه میگیرد

خطا است گر ذقن با چه من سیه کاری
برای بوسه گامم که چانه میگیرد

برای خسته دلان ترک خسته میخواهیم
گلو بشعبه اسیر خانه خانه میگیرد

کمان گرفت و مژه راست کرد و پیش آید
بتیر های شده دل کمانه میگیرد

زکید اهل زمان طلعت الامان گوید
سراغ مردم دور از زمانه میگیرد

ز چشم مست تو دائم خمار میریزد
ندانم از چه و بهر چه کار میریزد

میان ما و تو پوشیده هر چه بود اکنون
به پشت دایره حلقه دار میریزد

بروی و موی تو آشفته ام که می بینم
صبا بروی تو مشک تتار میریزد

کجا وطن کنم از این وطن خدایا
که برگ و شاخ طرب در بهار میریزد

کشید ابر فتن ردی آسمان وطن
بجای ریزش باران شرار میریزد

چه نقش میزند این خامهٔ ستمکاران
که رنگ باغ وطن چون مزار میریزد

بدست باد صبا زلف داده کاینسان
زگوشهای دل من قرار میریزد

رقیب رفت و دل از تیرگی مبرا شد
بیا که از رخ زردم غبار میریزد

مجاور حرم یار تا شدی طلعت
فرشته ات بسر از گل نثار میریزد

عرق آمد برخت زرخ گلاب ارزان شد
نه عجب گر گل ازاین ژاله همی ارزان شد

وصف سیمین ذقنت کرده بسیماب کسی
کاینچنین گشت گریزان و بکف لرزان شد

ماه من خیز که ماه رمضان می آید
ساز جشنی و نشاطی که مه شعبان شد

می بیاور که بود روز کلوخ اندازان
دهه آخر ماه آمد و بر غنبدان شد

غصهٔ ثروت دنیا نخورم زانکه زسر
هوشم از حصهٔ گم گشته آنکه کاسد شد

چون ستمگار خور رنق بجهان کی سازم
که جز ادادن او همچو پیشه نعم دل شد

هرکه شد نابغهٔ دهر خورد خون جگر
ور بهمید سخن نابغه و بیبان شد

بی نوا گشتم و با چرخ و فلک بستیزم
که براین خوان خسیسان نتوان مهمان شد

بدآه من زار است برخسار تو یا
گیسویت از اثر باد صبا لرزان شد

چه شنیدی و چه دیدی زمن ای شوخ پسر
که زبانت باثر وقت سخن سوهان شد

بود طلعت بخرابات مغان جای گزین
کاین زمان لایق همصحبتی جانان شد

جان از پی رنج نان نیرزد
نان نیز برنج جان نیرزد

آن فقر و سعادت همائی
با خوردن استخوان نیرزد

با فیوهٔ یک سگ شکاری
صد صید ز آهوان نیرزد

رفتن بهشت جاودانی
با منت این و آن نیرزد

گر گوی شوی بدست شاهان
وان زحمت صولجان نیرزد

مهمان شوی ار شبی فلک را
آن رنجش میزبان نیرزد

شیرازی اگر کند فتوت
با زخم سر زبان نیرزد

گنجی که به سرزنش ستانی
باللہ که برایگان نیرزد

تیری به نشانه گر نشانی
خم گشتن چون کمان نیرزد

سوری که قرین سوگواریست
با مردم این جهان نیرزد

بحث سخنان اهل دانش
با چون من هیچمدان نیرزد

باران کرامت خسیسان
با لغزش نادوان نیرزد

آخوندی جاهلان امروز
با مسند لک کلان نیرزد

این شادی و خندهٔ پرپوچ
در کشمکش زمان نیرزد

رفتن بدیار خوبرویان
دیدن ره خاوران نیرزد

بنوشتن خط بپای مردی
از رنج سر بنان نیرزد

گفتن بسزای بندگی شعر
خوردن می ارغوان نیرزد

هنداست نه یزد و شعر خواندن
طلعت بر هندوان نیرزد

ردیف ذال

تو معاذ من و دل را سر کوی تو ملاذ
زین دو بهتر ز برای من و دل نیست معاذ

نافذ الحکم من از ناوک مژگان دراز
به نشان دل ما داده نشان راه نفاذ

روی خاک از اثر گریهٔ من شد نمناک
چشم از اندوه وطن روز مرا کرده رذاذ

خط بد و زنخش در شکرستان مور است
یا سواران فرو آمده بر گرد وجاذ

ط/۶

نیست در مرده دلان حب وطن را اثری / رقص حوران بر کوران نبود هیچ لذاذ

بهر خونریزی هم خنجر شان در تشحیذ / رفته در غارت هم اکثرشان در تا خاذ

جای ارباب همم طلعتا گر شد خالی

از نیاکان تو شاجی و ز زرها تو جذاذ

ردیف راء

شب و شراب و لب یار و نوای سه تار / ندانم این سه چهارم کجا رساند کار

چه دیده و دل خود سازم از طریق وفا / پیاله پر ز می و خانه خالی از اغیار

سحر گران صنم خسته گهی بخواب رود / صدای خنده گل تر سمش کند بیدار

میار شمع که پروانگان اطرافش / نهند روی ز روی سوی عارض دلدار

دلم بچاه زنخدانش اوفتاد ایدل / بیار تاری از آن موی و مه ز چاه برآر

بغیر مطرب و ساقی نمانده کس باقی / بیا بمجلس ما پرده از میان بردار

گلی که آید از او بوی یار پیدا کن / وگر نه رنج گل دیگران نکش از خار

صبا بزلف وی آهسته کن گذر برگو / ز دردهای دلم نزد آن حریف آزار

برفع زحمت و تصدیع دوستان طلعت

حکایت غم او بیش از این مکن اظهار

تصنیف

بس که ناله سر کردم ز انتظار / راز من آخر گشت آشکار

طعنه زند بر ما گر حسود / کی کم شود عشقت ای نگار

تو بدر منیری تابی نظیری / تو دیر آشنائی بازو دیری

تا یار من کرده ترک من / دورم در این دوران از وطن

در غربت افتادم مبتلا / تا راست روم چو زلف یار

کبابم ز هجران خرابم چو ایران — وطن سان نگارا دلم گشته ویران
کم کن نگارینا تغافل — ای گل نما رحمی بر بلبل

خارم پی وصلت سالها
شد پرده در آخر پرده دار

بملکت غریبم نظر کن حبیبم — دوای بدردم لبا زای طبیبم
ساقی بده مارا جام می — بی باده بنشستن تا بکی

ای کاش میآید یار من
تا آرمش چون گل در کنار

مهی هفت ساله رحمی هیچو لاله — دو ساله شرابی بمن ده حواله
یاران عجب کارم مشکل است — در وصل جانان جان مایل است

منزلگهش دل شد یار من
کاندر کف دل نیست اختیا

الا ای عزیزم چنان اشک ریزم — که نتوان ز باران بکویت گریزم
کن رحمی ای منعم بر گدا — تا کام تو سازد حق روا

یارب نما رحمت بر کسی
کو بوسه بر ما داد از عذار

دمی رو بما کن جفا نه وفا کن — من بینوا را تو حاجت روا کن
یکشب درا از در دلبرم — زندان گلستان کن از کرم

ای یار عیسی دم دم بدم
ما را ببوی خود زنده دار

چه شمعی بشبها بسوزم سراپا — مرا زنده سازد دم آن مسیحا

باقاصد کوی گلرخان تا نامه دادم دل شد روان

کاینک منم پیک نامه بر
مشکل که باز آید ز اندیار

زدم بسکه فریاد شدم صید صیاد مرا در قفس کرد بنیاد آزاد
هرچند نالیدم از فراق پرون نیاید یار از وثاق

خوابست میدانم بخت من
صد داد از این چرخ کجمدار

ندارد زمانه زنیکی نشانه کند مرغ ما را برون ز آشیانه
بلبل سحر گفتا در چمن از درد دل با گل این سخن

دلتنگم از دست باغبان
کو گل فروش است و کم عیار

عروس وطن را بهنگام شوری زدا ما و غافل ربودش بصحنی
فکرم فکل بود و کراوات میلم پلو چهر فم مساوات

من مست این و آن زامینان
شد در وطن دشمن شهریار

بود یار دولت با فزا دلت ولیکن جهالت رساند مذلت
کشتی بساحل بر با خداست بیهوده در رحمت نا خداست

در بحر غم ظلمت کن شنا
دل از وطن خواهی بردار

وطن قبله جان وطن ماه کنعان
ز ابنای خود شد چه یوسف بزندان

غزل

چگویم چه ستان کرده بردل اثر
غم هجر یار و بلای سفر

شمیم وصال از نسیم شمال
شب و روز جویم بهر ره گذر

چنان شام هجران کند تیرگی
که ما را نباشد امید سحر

نهال امیدی که بنشانده ام
در این باغ شد گل برآرد ثمر

نگفتم دلا دل بخوبان مده
که دارد ترا صد هزاران خطر

الا ای شهنشاه ملک عجم
با ایران و ایرانیان کن نظر

اگرچه شد از پهلوی در نوی
جهان خرم و دلگشا سربسر

ولیکن بباید عنایت کند
بحال غریبان از این بیشتر

وفادار پیکی که از کوی تست
رساند بما گاه گاهی خبر

اگر بینمش جان نثاری کنم
از این مژدگانی دهم جان و سر

غم هجر در خواب اگر دیده بود
نمیکرد طلعت خیال سفر

بهاریه

دی رفت و باز آمد بهار
ساقی بجنبش می بیار

کی دیده در روزگار
خوشتر از این فصل بهار

می ده درنگی مکن
هرگز دو رنگی مکن

مملکت از ابلهی
رهن فرنگی مکن

عابد سوی سجاده شد
عارف خراب از باده شد

اسباب عیش آماده شد
بلبل رهید از رنج خار

ساقی جهان شد جوان — خواهیم رطل گران

مطرب بسبک چنگ زن — وز هر مقامی بخوان

وز هر مقامی بخوان — رفت از خماری طرب[۱]

تر کن مرا از باده لب

تا بشکنم درد سر خمار

سالار لشکر توئی — مهر منور توئی

کمترم از ذره — چون ذره پرور توئی

بر سبزه بین ابر از مطر — پاشیده مروارید تر

ریزد درخت بارور

برگ از تگرگ بیشمار

محبوب جانی وطن — ما را مکانی وطن

دیدی مرا بی طرف — ویران از آنی وطن

با کسوت شاهی بتن — از در درآمد اهرمن

ای تو سلیمان وطن [۲]

جان بستاند خدا — خانه فرووش ترا

کو به سر خوان خود — داده جهان را صلا

ایرانیا روحی فداک — ایرج بگو کو سر ز خاک

بر دار از غم سینه چاک

بیند مخالف شهریار

دل ز جهان کنده ایم — نزد وطن بنده ایم

گر ز پس جانبازیش — زنده و پاینده ایم

[۱] [illegible]

[۲] [illegible]

برخیز و تا شادی کنیم دعوی به آزادی کنیم

در کشور آبادی کنیم
باشیم باهم دستیار

ای بدلم از لعل‌بین مهر تو نقش نگین
در کف بدگوهران کشور ما را به بین
خود در درون پرده واندگه برون دل برده

ما را پریشان کرده
بخرام بیرون آشگار

رفتیم زبان در کشیم غم زد بجان آتشم
ترسم که گردم زنم زهر ندامت چشم
کیخسرو و دارا و جم هریک چه شیران اجم

بودند در ملک عجم
کشورگشا و کامکار

گفتم وفا از تو به جامی به طلعت بده
خستی دل از غم مرا کردی جفایم که ده

مدیحه

بگشود چه بشنود مرا مرغ خرد پر تقریظ مهین حضرت سالار مظفر
تا ماه فلک و ماه چه نخشب و کنعان با این مه گرمان نتوان کرد برابر

بین اصل و نسب فضل و حسب جود و سجودش — فرخنده نژادی است ز اولاد پیمبر
بربود ز من از نگهی جان و دل و دین — ایرانی و کرمانی و اینگونه هنرور
گوئی چه نهان کرد بمو روی و چشمش — کاندر ظلمات آمده با خضر سکندر
ساقی تو بجامی ز سر خود نکنی وا — آنرا که طلب کرده ز تو جام مکرر
ما با تو دگر کار نداریم که داری — چشمی غضب آلود و دل از غصه مکدر
ما در همه راهی بتو از روی ارادت — غمخوار و رفیقیم و هوادار و برادر
در دم بجز از باده دگر چاره ندارد — ما را بده وا ساغر سرشار بیاور
ژولیدن دستار خود ای شیخ ریائی — بگذار و بدست آر دلی کز همه بهتر
تا خاطر کس را نکنی زار و پریشان — ای قاضی راضی ز خود این مرتبه بنگر
بر سینه صاحب نظران هیچ نه بیند — نقشی بجز او هرچه مرا گشته مصور
دانا و توانا و شکستن نتواند — عهدی که نماید به فقیران و توانگر
هر کس که ستیزد فتد آنسان که بخیزد — چون روس که در طوس و در ایوان مطهر
شاهی که بدل داشت هواداری او را — پیوسته ورا فتح و ظفر بوده ز داور
سالار مظفر که جز او نیست مقدم — در عز و شرف لطف و کرم دانش و اختر

طلعت چه نکو یافته از همت یزدان
زو پرتوی از بارقهٔ مهر منور

نسازد شعر هر صاحب تفکر — چه سازد هجو باشد یا تیاتر
بنزد نکته دانان سخن گو — شبه هزل و بیجا نغز و نکو در
سخنهای کهن ما نیز دانیم — لباسی نو بر سخن طرزی دگر بر
در این وقت از هنرهای فرنگی — چه حاصل کز سخن دفتر کنی پر
هر آن تن پروری کاندیشه دارد — برای خواب و خور از بند ماجر

بود گاوی که او خواهد ببیند — هر کسی رنگ علف یا روی آخور

نکن آهن دلی کاین دست داود — ندارد حاجت مقراض و ابزر

لدی الاحباب لولا مزعجات — من الایام ما تخفی و تستتر

هر آنمویی که روید از محبت — بر اندام من ای حجام مستر

نماند خوبرویان را بدوران — همیشه این چنین ناز و تکبر

بیا در بند اخوان وطن بین
که گشت آزاد ایران طلعت حر

چشم آب جار و میکشد از اشک و مژگان سحر — داند که ناگه آن پری از در درآید بیخبر

طبعم به لنگی میزنی رو در النگی میروی — داری چراگاهی هوس بی وحشت و خوف و خطر

شد حرز جانم این دعا خوانم بهر صبح و مسا — یا ربنا انظر الی من فی الهوی کالمحتضر

از کژدم زلفت به گرسالکی زد غم مخور — دارد کلف در آسمان دایم مذبذبستی قمر

یار وی نیکو چون گلی اندر نوا چون بلبلی — بلبل ندارد این هنر در گل نباشد این اثر

سر در کف استاده ام بیا گر رنجه بیاری قدم — به زین نثار کم بها چیزی ندارم ماحضر

حرف حسودان در غرض بیما خدا است و سجل — در قلبت آخر میکند این ساده لوحیها اثر

آرد خرابیها بسی هرجا شدن با هرکسی — بود آنچه من را گفتنی گفتم حکایت مختصر

افسون مخوان ای خیره سر بین افعی گیسوی او — بگشا زبان دیگری طلعت از اینها درگذر

ردیف زاء

اختر بخت عجم بین که چه تابان شده باز — دری از بزم محبت بمحبان شده باز

از سر برج بره حور نمایان شده باز — بایران کی رسیم ای یاد از ایران

زدیوان کی رهیم ای داد از ایشان
بکوش ای دل که وقت کوشش تست

دل به گلگشت چمن بار و گلستان شده باز

وطن جان و وطن بنیاد ایمان
انگره را نزنی باز مگر بر دل من

دست مشاطه گره باز کن از زلف وطن
روز نوروز نو آیین شده اقبال وطن

دامن اهل مودت ز گل انبان شده باز

دو دو دستی کن بدریا آشنائی
دو دست متحد باید در این کار

مشو بیگانه با ما کاشنائی
ز یک دستی نیاید صدائی

سر قدم ساز و گذر کن سوی ارباب وفا

پیمان چسان عهد مودت شده محکم ز صفا
باد چون تازه کنون عهد نیاکان شده باز

هیئت انجمن این عید مبارک بشما
ستون عالم امکان اتفاق است

اساس فتنه دوران نفاق است

برای خانهٔ با این خرابی
هرگز از نخل مودت بجهان برنخوری

دو دل باید یکی زانسان که طاق است
تا بپایش شب و روز از دل و جان سر نبری

ثمر تاک مودت ز صنوبر نبری
مستمندانه بیا چون در درمان شده باز

چه دانایان مودت خانه را باش
بسان طلعت از راه مودت

تو ای شمع وفا پروانه را باش
تعلقها بپروانه را باش

چشم بد دور در این بزم صفای دگر است

ز ملک شوشتری ارشد عزم دل بدر است
روز نوروز و چنین جشن و ملک افشاد باز

بس بشارت دهمت گر دل از این با خبر است
بمژگان می کشم جاروب این در

ز دیدارش کنم دل را منور

شب نگی کایدم روزی از این بزم
تا کسی واقف ز اسرار مودت نشود

بکامم خوشتر از تنگی ز شکر
بی بصر در پی دیدار مودت نشود

خواب غفلت زده بیدار مودت نشود

راستی پیشه ما گوشه نشینان شده باز
سعادت را نشان باشد ارادت
نشان دار و ارادت از سعادت
ز حق توفیق و از یاران مدد جو

که خدمت خلق را باشد عبادت

جز مودت همه نیرنگ و غرض در نظر است
آید و اثر د مخالف چه مرض در نظر است
جوهر اینست و جز این هر چه عرض در نظر است
غم مخور صبر و ظفر دست و گریبان شده باز

چگویم من چنان کن یا چنین کن

مودت را دلا نقش نگین کن
دل اغیار را از این زار و حزین کن
رجستر دهی به قانونها همین کن
پنجه صبر و ظفر پیرهن صبح درید

صبح اقبال بیاران مودت بدمید

از سر افیل مودت ببدن جان بدمید
مجیر از شهر شیرازی برآید
وز سر زلف بتان غالیه ارزان شده باز
چنین قفل کهن را بر گشاید

چه دیده دیده دیدن ندارد

بر این اصل هر کسی فرعی فزاید
تا ابد باد چنین رسم در آفاق سمر
باشد این عید مبارک بهزار عید دگر
ثابت ار اصل شجر شد وحدت زود مر

دست ایران طلبی سلسله جنبان شده باز

وطن تا کی بمات تمکین ندارد
بساط خانهٔ ما را چه رخ داد
در این شطرنج ما تمکین ندارد
که شه بیدقش فرزین ندارد

فخر هر سفله و نادان چه بمال است و منال

گر تو داری کمال و هنری هیچ منال
رخش دانش پی جولان سوی میدان شده باز
هر چه جز مهر و مودت همه سهو است و خیال
نه بیداریم و در خواب گرانیم

چه و اپس ماندگان کاروانیم

زآب و خاک ایران از چه دوریم — نه ما تو باوه ایرانیانیم

طلعت آخر ز عمل فارغ و آزاد چراست — بد و از اینهمه یاران ز چه اندیشه نخواست

این چنین کس نظرش بر کرم لطف خداست
کس نگوید که چرا بی سر و سامان شد باز

بدستاوست در دست کسی نیست — جز این گلشن بتر از جرکسی نیست

چه هر وقتی نباشد وقت هر کار — خموشش و بزبان از اخرشی نیست

شهرلیست کفر ستان

غزل

ایدل آنسان که بباید نطپیدی هرگز — دمی از یاد وطن در نکشیدی هرگز

خون فرو میچکد از دیدهٔ مردان وطن — چون شدای دیده چرا خون نچکیدی هرگز

دست و پائی نزدی در ره آزادی چو — تو در این صحن و فضا خوش نچمیدی هرگز

سنگهائی که بر این بال تو صیاد زند — ز آشیان بهر فراغش نپریدی هرگز

ای خرابانی و ننگ وطن انجاینه تا — جانش از سیل فنا و انخزیدی هرگز

حال بیچارگی با همه با هستم گفتند — نه ترا حال و نه در گفت و شنیدی هرگز

خوردهٔ نیشتر ز پستان جهالت ایدل — سر پیکان بلا را بمکیدستی هرگز

تا در این ورطه گرفتار تدای یاد مرا — بسوی گمشده راهان نوزیدی هرگز

خوار گشتیم بچشم همه ارباب ملل — خار خواری بکف پا نخلیدی هرگز

ذاهل از قول من غافل مهیای سخن — حاصل از حب وطن هیچ ندیدی هرگز

طلعت ایطایر پر بسته خوشخوان وطن
در وطن خوش بفضایش نپریدی هرگز

رفته هر چند از اینجا من در انجایم هنوز — من جبین بر خاک درگاه تو بسایم هنوز

گرچه تو مانند خوبان در جفا خو کرده‌ٔ
من بقانون وفا در بند اجرایم هنوز

می‌شناسم ای صبا من عهد پیمایان حق
با شناسائی بعهدت بازپیمایم هنوز

غافل از صید خودی صیاد صید دیگری
من همان مرغ اسیر رشته بر پایم هنوز

باغبان در باغ می‌بینم هزاران سرو قد
باز مشتاق قد آن سرو بالایم هنوز

در همه جمعیتی خلقی مرا همداستان
لیک بی دستان تو محجوب و تنهایم هنوز

ای وطن جان منی و دوست میدارم ترا
تو چه جان و من ترا مانند اجزایم هنوز

ساقی از خون جگر با اضطراب و انقلاب
تو نمیدانی که من پیمانه پیمایم هنوز

راه خود در پیش گیر و دست بردار از ظلم
که بعشق این وطن مفتون و شیدایم هنوز

گر کند میل فنا وش گاه آزادم کند
دمبدم حیران بمهری آقایم هنوز

سرگذشت طلعت و خط امان بگر فشق
ورگنه و استه و در بند امضایم هنوز

نکرد ناله من رخنه بکار تو هرگز
نرفت تیشه بر کهسار آبدار تو هرگز

من از کسی نشنیدم بطرف جوی ندیدم
بسان نرگس شهلای پرخمار تو هرگز

جوی ز خرمن وصلت نمیتوان بردن
ز دست غله فروشان احتکار تو هرگز

نبرده فایده از نگاه گاه بگاهت
دو چشم من بتماشای بار بار تو هرگز

وطن شعار بکار و وطن پرستی شد
لباس هم وطنی چون نشد شعار تو هرگز

شدی بغفلت حشمت چو بخت من در خواب
نشد گشاده بدوران اعتبار تو هرگز

میانه خرمن آتش چه دانه خالت
ندیده غیر همین مرغ دانه خوار تو هرگز

بعالم مدنیت ندیده ایم کسی را
بپایگاه بزرگی باقتدار تو هرگز

بجستجوی بسی راه میزنم که رقیبت
نخواستم بنشیند بانتظار تو هرگز

نه بخشیده کاری ما موجب ملامت او شد
نگشت واقف پلتیک پیشکار تو هرگز

اگرچه رانده جمهور مردمان شده طلعت
چه غم که نیست برون جایش از جوار تو هرگز

ردیف سین

بیحد و یار را از حد برون سپاس
یزدان راز دان پرورد گار ناس

بایسته که خود پوشد ز نیستی
شایسته را بر از هستیش لباس

کردم بهستی سفر دیدم بسی خطر
تا بینم آدمی انسان و حق‌شناس

در آرزوی خود خوشش یافتم ترا
در خطهٔ وطن کامل بهر اساس

مرات سلطنت مشکات مملکت
گردون ترا اساس گیتی ترا پلاس

پیش دار را توئی پور بزرگوار
مهرت چه مهره در نرد عشق طاس

جستم مدیح تو گم شد مرا خرد
آمد خیال تو رفت از سرم حواس

چون مهر عارضت تابندگی کند
مهر فلک شود چون مه در اقتباس

گفتا کسی مرا در نزد دشمنان
کن مدح دوستان بی‌خوف و بی‌هراس

آخر بمدح او هر کس گشاد لب
یا گشت بو العلا یا شد چه بو فراس

صبح سعادت از پیشانیش چه دید
زد عطسه صبحدم چون مستفیح ناس

ارباب معرفت گیرند از او سبق
هر یک نزد او شاگردی از کلاس

حاسد شد از حسد همچون ز کامیان
رنجور و سرفه زن بی خوردن لطاس

در مدح آنجناب طلعت شتاب کن
مهر است و ماه را با وی مکن قیاس

خطش دمید و شد خال لبش نهان
آهو صفت مکان بگرفته در کناس

شد خال ابرویش چون نیت مستزاد
با ماه آسمان در سعی جناس

کهن شد داستان نوذر و طوس / ندارد نور تجلی شمع فانوس

چرا بار گران بر خر نهی باز / کنی مجروح پشت گاو جاموس

چرا دشمن بحال ما نخندد / از این وضع ترقیهای معکوس

هر آنکو قدر آزادی نداند / نیابد حاصلی جز آه و افسوس

بحمد الله جوانان وطن را / بود امروزه فکر ننگ و ناموس

همه دربند استقلال و آزادی / طرفدار گرفتاران محبوس

عروس ملک از ایشان تازه رو شد / بنان خوان ملت داده آبنوس

همیشه بزم ایشان رزم دشمن / نوای نای ایشان ناله کوس

چنان عاشق به فریاد مبارز / بسان راهبان بر بانگ ناقوس

زر و شمشیر تیز و مرد میدان / ممالک میشود زاین هر سه محروس

چه بوئی ای جوان غفلت اینجا / فرو گیرد ترا در خواب کابوس

بود خون جگر مطعوم عاشق / مجرد را نباشد فکر ملبوس

نیاید بر دلش جز خار حسرت / هر آن بلبل که با گل گشت مأنوس

بدلبر میدهد دل را بیک مو / بجانان میدهد جان را بیکبوس

نباشد طلعت دلداده یارب
ز بخشایشگریهای تو مأیوس

صبر و تاب من و دل برد و شد از دست افسوس / بهر راهی که چه راهی جهد از شست افسوس

بس در این شهر گشاوند گرفتاران بار / رخت از این شهر سوی شهر دگر بست افسوس

ناگهان یافتمش روی نهان کرد از من / دیدمش لیک چه صیدی که برم جست افسوس

گاه هشیاری خود بود نهان همچو پری / همدم پیر و جوانست و کنون مست افسوس

دست بردم که بچینم گلی از باغ رخش / خارهای خط وی دست مرا خست افسوس

لب لعلش که روان بخش چه آب خضر است
دیدی اطراف ورا سبزه چنان رست افسوس

با همه زحمت بسیار و ستمهای فزون
طلعت زار بدلدار نه پیوست افسوس

ردیف شین

عید است و باهم چرخ بلندش
دارد هلال از نعل سمندش

حلوا چه لازم در روز قتلش
ما را بس است آن لبهای قندش

از کشتی اینجا دور است هر کس
در عشق آن شد استادفندش

ناصح فروکش دم زانکه باشد
در گوش عاشق افسانه پندش

حیران برآرد حوران ز جنت
گر آن پریرو پوشد پرندش

در بزم رندان ز آواز او نی
آتش برآید از بند بندش

آن صفحه را رو هر مع که بیند
دیگر نخواند استادزندش

اورا ببالا هر سرو دیگر را
باشد نمایش کی درخوریدش

چون عقل قاصر شد قاصد او
گم کرده خود را در چون چندش

مشتی علف جو در طرف این جو
هر یک به نحوی شد در کمندش

هر کس به لحنی خواند ثنا
تا خود کدامین آید پسندش

خرم نسیمی کاندر سحرگاه
وقت وزیدن شد بهرمندش

از بهر دفع چشم بد آمد
آن خال مشکین سوزان سپندش

بعد از مکیدن جان میفزاید
بینی چه لبها در نو شخندش

گردی چه طلعت وصفی از آن لب
بازار عرفان پر شد ز قندش

الفت گرفت بسکه بزلف دل پریش
برد از کف اختیار من و هم قرار خویش

روی سپید خویش بموی سیه مپوش — در روی دل بسنت بر آتش چه می نهیش

جانا اگر بزلف کنی شانه آشنا — البته میشود دل نازک زشانه ریش

پویای راه عشقم و جویای آن صنم — دیگر زمن مپرس که مذهب کدام کیش

شاید برهمنی که مدامی کشد بدیر — خواهد دعا بحال فکارم کند کشیش

ایدلربا پسر حذر از مرد پیر کن — کز آه پیر رو زتو سازد سیاه ریش

باغ و بهار کوی نگار است و روی او — کی میرود قدم سوی باغ و بهار پیش

دشت نفاق مهر گیا خیز داند را او — باغ نفاق را بنود جز درخت کیش[1]

نخل امید طلعت اگر بارور شود
خود زعفران و لاله گل بار از حشیش

ای مرغ چمن خوش سخن و نغمه سرا باش — در شور و خروش آمده هم ناله ما باش

مشتاق نوای طرب افزای تو مائیم — پیوسته در اندیشه عشاق و نوا باش

روز نو نوروز عجم خیز و طرب کن — در عین رضا و برضا شاه رضا باش

هم سلسله هم عهد و هم آهنگ و هم آواز — چون گرگ و بره باز و کبوتر بصفا باش

در برج و بره مهر مکان کرد زمانی — از مهر چه مهر است شه تو تو سها باش

خورشید جهان شیر ژیان گشت بشمشیر — مکروب همه مملکت او را بدعا باش

صد شکر که شد دشمن منحوس تو پابوس — ای شاه جهانبان همه دم کامروا باش

این عید بر اعضا مودت بارادت — گوییم که مبارک شه اگر یا که گدا باش

از یکدلی و یکجهتی کشور ایران — آباد شود گوش بر آواز ندا باش

همسایه میازار چه در کوچه چه بازار — ما را چه تو یار همه یار خدا باش

دانی مرض بغض و حسد رنج دوئیت — شهدی کن و بگذار شکر گی و شفا باش

امروز میفکن بمیان طرح جدائی — یا چون شجر بی ثمر از بیخ جدا باش

یک گوشه بلند است هما هوی فتوت … یک گوشه دیگر ز مودت که مرا باش

اسم ار چه دو باشد تو ره و رسم یکی دان … آبست ز یک چشمه بگو شعبه دوتا باش

هر چه آن طلبی کوشش آن کن که بیابی … بی سعی عمل خسته و در مانده بجا باش

رو پیشه نما راه روی از در دانش … وارو شو و خالص شو و چون زر و طلا باش

در صورت محسوس نما جلوهٔ معقول … در عین مقام بشریت بملا باش

شاعر بزبانی و مورخ به بیانی … در ذکر معارف رو و گوش شنوا باش

قومی که بهم یار و مددکار ببا شند … با جمله چه عهد گل و چون باد صبا باش

آدم بفشار است که تا مرد شود مرد … بیرون ز بلائی ز چه در عین بلا باش

افسانه مخواه از من و برخیز و نظر کن … صبحت چه خور از رخ خود چهره نما باش

در پرده چه زن از چه زنی بخیه چه مردان … برخیز و بمیدان طلب گوی ربا باش

سرگشته و بی علم و هنر از چه زنی دم … رو با علم خود گیر و در این عزم بغزا باش

گویند که حاصل شود از کون ترقی … فی بهر تو چون اسمی مجرد ز علی باش

بنگر تو بعالم چه صنایع شده پیدا … اندر بر این زنده دلان محو و فنا باش

تاریخ چنین جشن نو از هجرت احمد … ای مرغ چمن آمده (۱۳۴) ای دل تو گوا باش

نی فرصت پرسیدن آیین و نه کیش است … در مسجد و در دیر و کلیسا همه جا باش

برگیر بکف آینه طلعت که ببینی
عیب خود و خجلت زده از روی ریا باش

حرفی زدم به پیش تو سربسته و یواش … چون از زبان غیر تو برجسته گشت فاش

ما را جگر ز سنان غمت کرد چاک چاک … دل را نمود خنجر عشق تو قاش قاش

قانون شناسی ار تو بعقل و بشرع و دین … زیج است از آن زایچه طفل از آراش

خوش آنکه ره سپار شود جانب معاد … گردد رضا بهر چه میسر شود معاش

غمگین مباش گرچه دو روزی شوی تهی / از کوزه آب و کیسه ز زر ناب و کاسه آش
هر دم مبان بوالهوسان کو بکو مرو / با شانهٔ هوائی دل مو بمو مباش
دفع عدوی خانه و حفظ وطن ترا / آن بهترین کوشش و هست این بهین تلاش
ظرفی که سالها بکف از آبروی خود / پر کرده مریز و چه دیوانگان مباش
شیرین و بزم خسرو و آواز دل نشین / فرهاد و بیستون و لقب یاد دلخراش
انرا نهال عیش برومند و باثمر / این بی ثمر نهال شخولیده از کراش

برقیکه آید از دم شمشیر جان ستان
طلعت ز ابلهی تو مجوی از قلم تراش

ردیف صاد

کجائی ای دم روح القدس که از اخلاص / مرا نمائی ازین نخل آرزو اخواص[1]
شود که راه برآئی بجمع جمع الجمع / بود که پرده گشائی ببزم خاص الخاص
چه من تدارک کار نخجسته شوانم / خوش آنکه از تو کنم چاره ره اخواص[2]
در این امید که بنیاد دل شود محکم / بیاری تو نهم رو بصنعت دهماص[3]
چه منصبی ز برای صبا ازین بهتر / که موی دوست برآرد ببازی ارقاص
بپایگاه جلالش نمیرسد وسهم / براه چاره کشد بخت از گون ارهاص[4]
نه اشقر ظفرم زیر زین کشد گردون / نه توسن شفقم را کسی زند عقاص[5]
اگر درم نگشاید بر شوه تا کشایم / ز کیسهٔ درم از بهر پاسبان اغماص[6]

تو چون بدیدن او طلعت آرزومندی
ببایدش که بجوئی بدیدهٔ اخلاص

بس است این سعی نامشکور ناقص / چنینا نزاشدن مزدور ناقص
مودّت را سه سال از جان بدیدم / سراپا تا شدم رنجور ناقص

[1] زیر آوردن
[2] چاره کار ندانستن
[3] محکم کردن
[4] بنیاد و پایگاه
[5] تازیانه ادب زدن
[6] بند کیسه

مودت را برنگی وانمودم — ندیدم نامش آمد بود ناقص
همه از یکدلی با لمره عاری — یکی شد چون اصم یک گور ناقص
مؤنس ناگهان شد در شبانگاه — با یاران بجز مهجور و ناقص
بمجمع آلتی سفتیه عضوم — بان آلتی محبور ناقص
خیال خام داشته بختم — از آن حلوای ما شد شور ناقص
شنیدم کرده یادی از حریفان — ندیدم چون دهم دستور ناقص
یک استغنا نه من دادم ستعفا — ز کار هزل نامنظور ناقص
برای شهرتت این سعی و کوشش — نکرد عاقل در اینجا زور ناقص
رئیسی کو خبر از ما ندارد — بباید جایش اندر گور ناقص
همان نایب رئیس بی کیاست — ندارد همت مشکور ناقص
بمعقول و سیاست در تصرف — پر و نیش ارزند زنبور ناقص
دو سه عضو فلج از شور شربت — بکف گیلاسی از بلور ناقص
کسی بیمار اگر گردد چه درمان — و یا بیکار عشرت کور ناقص
نداند این زبان آن یکی را — چو مست طافح و مخمور ناقص
شنیدم چار مردی از زبان دور — بجنگ افتاده چون اشتور ناقص
یکی گفتا عنب دوم ستافیل — ازم سوم چار انگور ناقص
مودت را ز جز و شرمنده دارند — چنین اعضا نا مهجور ناقص
رئیس مستقل با کفایت — ندارد زان بود دستور ناقص
بکلی واقف از اسرار ما نیست — چه از امت فلان خشو ناقص

نیابد او حاصل از باغ مودت
که گو طلعت بود ناظور ناقص

ردیف ضاد

بهر جا که کند دوستا زره اعراض
رضیت عنه اذا کان فی رضائی راض

بعجز و لابه گریبان دادخواهی را
دریدم از غم و دانسته میکند اغماض

خدا کند که بصید خود آورد رحمی
اگر کسی بر صیاد ما کند اجهاض

بسرمه نیست نیازی دو چشم نازش را
برای زلف سیاهش چه حاجت مقراض

مزن بنزد کسان بیمناسبت حرفی
که تا به آب شرف در نیفکنی ادحاض

بیا بچشمه عرفان و غرفه بردار
که تا بعیش منغص درآوری فضفاض

خلیل من چه ندارم بدرگهت راهی
شتر چران تو باشم بدشت و در احماض

چه پاسبان نگذارد در آستان آیم
سگ شبان تو باشم بدشت در ارباض

بآب توبه بشوییم لباس عصیان را
بدستیاری توفیق بر سر هر حیاض

براه دوست بسی سنگها بسینه زدم
تمام کوچه و بازار شد چنانکه رضاض

بسوی دوست رخ طلعت ایزمان بنگر
بسان آهوی خوابیده در میان ریاض

زخم سنان زبان مرهمش اندر ارض
اسم افزون بنه یا لطریق مرض

صبح خمار است خیز ای شکرین لب ما
رخصت کامی بده تا کنم او را جرض

غصه و اندوه با بهر وطن تا بکی
شعبده باز آنطرف تا بگذارد حرض

پرده برانداختن باهمه در ساختن
باز نشناختن جوهر جان از عرض

خوان سراپرده را بستر گسترده را
جستی و جستی از کمان تیر عدو بر غرض

دست رضا شاه را با تیغ شرربار او
کرده عطای نعم داده شفای ض

بنده خود را خدا ضامن روزی بود
طلعت از او میرسد در همه جا ما فرض

جای چراندن در زمین گیاه ناک
جای شستشو
آب دهان
فشار دهید

ردیف الطاء

دورم ز تو چو ماهی بیرون شده از شط — دل سوی تو آید چه رود جانب یم بط
بپرسش احوال من آخر ننوشتی — با کلک محبت ز ره مهر و وفا خط
پی رنج جدائی طلبم راحت دیدار — کس همچو خیالی نکند جز که مخبط
این بار فراقی که به پشت من زار است — هرگز بجهان جز بوصالت نشود حط

تا غم نخورد دل نشود مشکلش آسان
طلعت چه قلم به نشود تا نخورد قط

شادی و شفا بدوست با همچو من نشاط — گستران تو بساطی در انجمن بنشاط
بگو بساقی روحانی ای زغم غافل — مرا زمی بچکان قطره در دهن بنشاط
بهار عیش من و تست شادمانی کن — بیا و آنکه ز دل میبرد محن بنشاط
هزار عید چه عید وصال جانان نیست — بشنو ز بانگ هزاران چمن بنشاط
شکفته شد گلی از بوستان عمرانی — گرا دست بلبل جان بست نغمه زن بنشاط
علی بسجده که سبحان ربی الاعلی — میان خانه محبوب ذوالمنن بنشاط
گذشت چون ز رجب سیزده تولد شد — بخانه که در او گشت بت شکن بنشاط
ز بوی مشک که میآمد از طریق حجاز — گشاده نافهٔ آهوئی از ختن بنشاط
به بندهای و نوای عنادل گلستان — کنونکه غنچه دریده است پیرهن بنشاط
بخود ببالد اگر خانهٔ خدا شاید — که گشت مسقط راس ابوالحسن بنشاط
اگرچه رشک برد مریم از چنین مولود — بعشق بنت اسد میدرد کفن بنشاط
من از فتوتیان حب حیدر کرار — چه دیدم از طرب آمد مرا سخن بنشاط
مرا چگونه بود وصل یار دیرینه — بدان جهت که رسد روح در بدن بنشاط
هر آنچه هست در اینجا ره غلط نکنی — یکی بتجربه فالی بیا بزن بنشاط

ز حرف واعظ و آخوند و مفتی محتال
گذشت خر بدر آر از گل و بجن بنشاط

وطن عزیز و جوانان او عزیزترند
ز صد یمن ز دو صد شاه ذی‌یزن بنشاط

نه ذم آن بهوا و نه مدح این بهوس
قبیح راست قباحت حسین حسن بنشاط

بروز عید نگوییم گر فضایل عید
بنزد مردم دانا سے با فطن بنشاط

مبارکست و سعید است و انچو شاعدی
که حرمتست در او حال مرد و زن بنشاط

خوشست رفتن و گشتن بهند و هر شهری
گهی بجانب اجمیر و گه دکن بنشاط

همی بتلخ و ترش تلخکام و شیرینم
قویست دل بامیدم چه کوهکن بنشاط

میان انجمن از طلعت ار کسی پرسد
بگو و چار متاعی است بی‌ثمن بنشاط

بگوی دوست رقیبم دهد نشان غلط
چه حرف لام درآرد مرا میان غلط

ز کف نمی‌نهد اینجا لت طبیعی را
که میکشد سوی عاشق ولان عنان غلط

بنام من چه رسد میکشد خط بطلان
قلم بروی ورق آرد از بنان غلط

خدا کند نکند اعتماد گفتارش
اگر بیارد زند حرفی از زبان غلط

دروغ او که ندارد فروغ میدانم
ولی خیال مشوش کند بیان غلط

تو جا گرفته بویرانه و خرسندی
چه مرغ کور که سازد آشیان غلط

وطن پرستی ایرانیان تماشا کن
که بسته اند به پیدا نشی میان غلط

پر از نفاق و حسد در دهی دو پیت شد
ز هر امیر و دبیر و وزیر و خان غلط

بهادرانه بمیدان آرزو آیند
ز جهل و بیخبری داده امتحان غلط

بخنت وی دانش که بینش افزاید
به گو مزن تو ندانسته صولجان غلط

گل است آنچه زبستان معرفت روید
ندیده ام که برویاند ارغوان غلط

از اصفهان تو اگر سوی خانه برگردی
مبر برای وطن طلعت ارمغان غلط

ردیف ظاء

گیرم که شد زمانه بکامت در این حظ — یا سکه زد سپهر بنامت در این حظ

گر بدر آسمان جلالی که عاقبت — بینی هلال ماه تمامت در این حظ

گیتی خدایگانی و پندار هست که شد — پطر کبیر و ژرژ علامت در این حظ

چون بیشه فناست در این باغ و بوستان — با قد سرو نازخرامت در این حظ

ای بلبل این بهار خزانش ز پی رسید — نه بهر سپس بلانه مقامت در این حظ

نان بی مشقتی ز رغیم زمان مجو — گر نیست نان گاه ادامت در این حظ

چشمت بموج دهر ندارد شناهی — در از صدف ندا و پیامت در این حظ

اسبت دوید و گاو ترا زاد با گریخت — از خرفتادگی و حمامت در این حظ

از دود آه تست سیه روی مطبخی — دیگ هوس هنیت زخامت در این حظ

گر گرد کاروان امیدش نگشته — دارد غبار آینه جامت در این حظ

با التفات نرگس طلعت فریب او — در عطسه میروی بزکامت در این حظ

ردیف العین

گهر فشان تو گر دیده دیده دامع — وجدت وجهی صفراً لو نهافاقع

ندای فاستمعوا میرسد بگوش دلم — تو باش همچو من اندر ندای او سامع

بیا بطور تجلی بنور حق بنگر — که تا بجان و دلت لمعه شود لامع

تمیز خون جگر در میان اشک بصر — همان بس است که این جا بداشت آن تابع

نهان بگوی تو دوش آمدم بگو ما را — بمردمان که خبر میکنید چنین شایع

من آن غریب وطن مرده ام که در کویت — به نفخه از وصال تو گشته ام قانع

تو حرف یاوه سرایان و مغرضان مشنو — بود زبان بیان مخالفان لا فرع

شراب ساقی مجلس ہستی شود صافی | نبیذ جام وصال ایزدان شود مائع[1]

بہار خرمی باغ گلرخان آمد[2] صنع
خزان و برد مخالف شد از میان ما

برای نقل شرابم دہد ز قند لبش | گہی بلذت او ذائقم گہی بالع[3]
اگرچہ در بکمند و بدام صیادم | دلم ببوی تو آید بہ سرعت نازع[4]
در آرزوی تو ہرگز بخاطر فاتر | نمیشود بجز اندیشۂ رخت ناصع[5]
زند زبان بنصیحت بجسم من سوزن | ازان خوشم کہ چہ انگبین بود نافع
ز بعد کشتن بکروب خون اعضا را | ہمین زبان نصیحت گران بود ناقع[6]
اگر کہ تشنہ دیدار نوشد از کوثر | ہمان بشربت لعل لبش بود نابع
شدم بدشت و بیابان آرزو ہا ہم | ز چشم دل ہمہ خونابہ میشود ناذع[7]
ندیدہ چون بہ نہایت کسی تن انسانی | چگونہ دل طلبد حال مردم رادع
بہ پیشگاہ جلالت ہمارہ معتقدم | جنود فکر و خیال ترا ہمہ وازع[8]
زحق خطابۂ انا لموسعون آمد | نہادہ بہر گدای تو روزی واسع
چگونہ کاتب قدرت کشیدہ نقش ترا | کہ سال قحط کس از دیدنش نشد جایع
دلم میان دو زلفت دو اسپہ میاید | برای دیدن رویت چہ ناقہ ضابع[9]
بزن بعارض بدہوش مملکت آبی | کہ وقت ملت بیچارہ میکند ضایع
الا کہ قائد وقتی برآر دست اینجا | بزن بقبضۂ شمشیر شاہر و قامع
عدوی خانہ بکاشانہ گشتہ رخنہ فگن | مہل کہ گاو گریزد بمرتع رابع
دہان گشادہ ببلعیدنش کہ پنداری | بسان لقمہ ہضمش گذشتہ از رابع
ز مکر و غدر نمک ریز دیگ حلوائی | تو باشش برحذر ای دل اگر نہ جایع
مکن شناعت حکاک عاقبت بین | کہ نقش راست نیارد بخاتم طابع

[1] مسیح
[2] رونده
[3] بدندان پیشین خوردن
[4] شتاب کنندہ
[5] پیدا و روشن
[6] تشنہ
[7] بیرون آمدن
[8] سرہنگ
[9] رکت دادن ناقه بازو را

صلاح کار مرا چون حکیم میداند / بهر چه قسمت من آمد شدم قانع
بر اهل و شانه و اختر شمر نه معتقدم / زند بحکم قضا فال من ره طالع
بدرگه کرم او امیدها دارم / به بندگی نیم از بندگان او طامع
باشتمال فقرا این سپهری براین دریغ / ترا نداز در خود خواجه بنده طایع
برآنحصن مودت چه باشیش عارف / برآنکوی فتوت چه بینیش فارع
لدی الملهم فقرا نا قوارع القرآن / پناه ما بخدا از مصائب قارع
شود جری بعتاب تو ملزم و ساکت / ترا زبان بود اندر مشاجرت قاطع
بصدر مسند آزادگان توئی حاکم / بتخت بخت فرو ماندگان توئی واضع
هرانکه وصف ترا آرزو کند گویم / خود او صفات پسندیده را بود جامع
براستی قدت سرو اگر کند دعوی / لقب بدعوی کذبش خرد نهد دالع
میان معرکه چون پا نهی جهان پلنگ / زبیم تیغ تو لرزان و هارب هالع
بشاخسار مودت زمیوه عرفان / بسان دست تو دستی ندیده ام یانع

بکار پرخطری گر درآمدی طلعت
مکن شتاب چه مردان در عمل هاسع

بکاریکه عاقل نماید شروع / شروعش نشاید نباید شکوع
بدون عمل کار شد بی محل / که دربی اصولی چه زیبد فروع
مرو طفره ساقی به میخوارگان / نباشد بما محتسب را رجوع
بیا رنگ رندان زمی تازه کن / ببین حال پژمردگان در ربوع
قیام صراحی قعود تو را / بتعظیم باید با عز رکوع
می آن آفتابی که از جام زر / ز شب تا سحرگه نماید طلوع
بیا آب عشرت که آمد عطش / بده نقل رنگین که رنج داد جوع

شتاب

بباغ تماشای صاحب غرض | درختان خمیده دارد جذوع
ز رخ پرده بردار معشوقه را | خوش است آن جمال نکو را طلوع
بگردار نیک و گفتار خوش | رسیدی تو در منتهای جموع
طفیلی به طفل صراحی منم | ندارد دو چشم از گرستن هجوع
اگر منزل ما دگرگونه شد | به پیش تو دارد دل اینجا خشوع
بهار است و بلبل بدیدار گل | گهی سر بلند است و گه در خضوع
من آتش بجانم که پوشد رخت | ز موی پریشان چه غازی دروع
چه من در کف این جفاگستران | کسی را نباشد دل اندر ذبوع[2]
گشایش بتربیع و سرای وطن | به است از هزاران گشاد ربوع
نگارا بتربیع و ملعب گرای | که فصل بهار است و وقت تلوع
شکوه و جلال درختان گل | بود در سحر با هزاران شموع
بسوی تو چون باربندی کنم | درنگم نباشد چه مرد زموع[3]
نماید مسطّع[4] بعبر فلک | ز خورشید تابان بوقت سطوع
زدم بس قدم در طواف وطن | بپای من آمد نشان سلوع
بمصداق فاصدع بما تؤمر | بگو آشکارا سخن در صدوع
شب هجر پهلو تهی داشتم | شد از خاطرم خوابگاه و ضجوع
هم از سنگ اطفال دیوانه جو | بپهلو درستی نبیند ضلوع

بکنجی نشستم فرو بسته لب
زدم همچو طلعت سر اندر قنوع

بیا که سوی تو یاران بهیئت اجماع | زبان گشاده همی در کلام استرجاع
سخن طراز وطن را کمیت خامه همی | بسر دویده میان قوافی و اسجاع

[1] گشاده بودن
[2] پراگندگی
[3] شتاب کننده
[4] طلوع کرده شده

وطن پرست و وطن خواهم و وطن جویان
حفاظ شان وطن خوشترین مرا طوا
یگانه یار رفت آن نگار سنگین دل
بشاخسار محبت میان باغ هوس
بیک دقیقه زیادم نمیروی چه کنم
بدرد دل که رسید از تو بر دلم دائم
بمنع باده ساقی چه علت است اینجا
بباده ساده بود نقل نقل شیرینش

مثلث متساوی منم در این اضلاع
طواف خانه دل بهترین مرا اوضاع
که حق نموده با قلیم جان من ابداع
نشسته طایر قدست بصد هزار انواع
چرا که رو ننهم اندر معابر و ارباع
علاج او نتواند معالج اوجاع
که لفظ باده بجز فی نمیشود اشباع
معانیش بحقیقت نباشد از اتباع

خرید جان جمالی به همه جان طلعت
حسد برند خلایق باین چنین بیاع

می جستم او را با جسم خاضع
وقت عزیزم در بی تمیزی
گر دیده داری بین در چه کاری
خواهی نخواهی گر یک نگاهی
در حرص و آزی خود را نبازی
لطفی خدا را کردان خود آرا
ای با دلستان باید بستان
وقت تماشا نظاره حاشا
رفع زیان کن چشم و زبان را
حیران و ماتم دور از شما تم
کاش این امیران در ملک ایران

دیدم جمالش در جان خاشع
شد پیش از اینها مفقود و ضایع
زن پرده بالای منع و مانع
بر ما کند او هستیم قانع
کاخر بزردی زور روی طامع
بگشاد از آن لب برهان قاطع
های هویت در حرف رابع
بیرون نیاید زاستار سابع
در کار جانان با ضار و نافع
در خوبی او از صنع صانع
ما را نبودی یک تن منازع

حالم چه جوئی گردم چه پوئی — قلبی کئیب والعین دامع
ایران ما را ویرانه دارد — دستان سارق چنگال جائع
تا کی دنیا ما را خبرها — ای بی همت گرویده شایع
اینشرح حال از قول جمالست — از رفع تکثر در عین واقع
کاری نداری جز باده خواری — ای مست غافل اندر مجامع
رحم البلایا ضاع الرعایا — بپسند ما را اینگونه ضایع
در نزد بینا ای مرد انا — بیرون میاور دینار خادع
از برگ کاهی بیند نگاهی — کاکل بشاخی یک مرغ صاقع

حرفی که باید زانرو که شاید
طلعت نگفتی در گوش سامع

ردیف غین

با صبا نکهت گل آمده از جانب باغ — بلبلان از چمن افکنده برون لانه زاغ
عید نوروز رسید و چمن سبزه دمید — ساقیا می زخم اینک بسبو ریز و ایاغ
نوبهاری که در او باده بمستان نرسید — غم فزونتر زند اندر دل سودازده داغ
سوی صحرا و چمن گشته روان پیر و جوان — در تماشاگه عاقل و دیوانه بلاغ
باغبان قاصد و وافد سوی گلها شده — چه شود گر بگل من کنی عشوه بلاغ
حوت بحر خزر آن یونس خاور ز درون — داده تحویل حمل دارد از آفاق فراغ
نصرت السلطنه تا سایه اش از لطف عمیم — بسر افتاده ز سر برگشن از این باده دماغ
بمقامش که مسنح است سپهر روی نیاز — تا دلم گیرد از اندیشه اغیار فراغ
شب وصل است بمجلس تو دگر شمع منه — نزد آنروی دل افروز چه حاجت بچراغ
پور فغفور حشم ماه عجم کان کرم — شاد از آمده بگیر در باغ و ببر در راغ

طلعتا چون تو ثناگوی فراوان بودش
مصر و شام و حلب و قم ری و رشت و قراغ

دشمن دوست بود قائل دعوائی دروغ / چیست ای مدعیان حاصل معنای دروغ

راستی راستی از مستی ساقی است نه می / بدخماری است در این نشئهٔ صهبای دروغ

دست بر دائرهٔ صدق و صفا از سر شوق / آنچنان زن که نیاید بمیان پای دروغ

عصر آزادی و خوف و خطری نیست چرا / زاهد از بر نکند جامهٔ تقوای دروغ

مفتی از خوردن مفت است بمجبوری دور / نتوان شد بر قاضی به تقاضای دروغ

جامه هرگز نبری تا نکنی گز بخرو / مرد دانا نرود در قد و پهنای دروغ

تا تورا پیشه دروغ است و خیانت بوطن / ملت آواره شود از تو بصحرای دروغ

ای رضا تا تو زدی تکیه بر اورنگ شهی / نه هر رنگ بدوران تو حنای دروغ

طلعت از زیر و زبر میشود عالم تو مرو
قدمی جانب منزلگه و ماوای دروغ

ردیف فاء

منشی ما توئی ای مرشد خوش خوی ظریف / خالی اندر بر ما گشته بسی جای شریف

خانه وا هشته بهمان و شدی سوی سفر / تا که از هجر تو شد زار و دل افکار و نحیف

گوئیا بود بطبع تو گران ماندن وی / یا که او بود ببزم تو مخالف نه حریف

میهمان رفت تو باز آی و مکش رنج سفر
شاد و باز آی که اینجا شده با حال اسیف

چین در ابرو مفکن سرکه فروشی منما
که بدل شد بشراب عنبی خل ثقیف

من کجا کم شمرم نعمت و احسان ترا
یا فراموش کنم حق نکرا به حذیف

بیا ز بانا روم امروز بصحرا ای کسی
که نه در بند خفیفست و نه مانع تصنیف

آنقدر مرغ نگاهم زده پر گرد رخت
که دگر خواب نیاید بچشمت ز خفیف

طلعت آنکو بجناب تو ارادت دارد
انقش بین که چه خاری بگلی گشته الیف

چون بود علم و ادب زینت هر اقف بشرف
از چه دانا نکند کسب معارف بشرف

سر نتابی اگر از خط و برون پا ننهی
دست قانون ندرد بینی خائف بشرف

این چه نقش است چه رنگست و چه مکر است و دغا
نرمد شیر نر از روبه خائف بشرف

ساغری چرم کلفت آنگهی از لقمه مفت
چون تو داری نشود موزهٔ طائف بشرف

شعشعانی لمعانی چه شود برق رخش
چشم قابل نگرد جانب خاطف بشرف

اثر رحمت یزدان بود آن شاهد ما
من بر ویش نگرم چون متجانف بشرف

مصحفی نزاید ظاهر نگران خواند و من
بینم آنرو که بود اصل مصاحف بشرف

زنگ من اشک من از دامن عار و رخ نگسان
در گرفتاری دل آمده کاشف بشرف

رشحات قلم از خون جگر بر ورقست
چه ضرورت که دهم شرح کوائف بشرف

گذر از جور حسودان و رقیبان نکنم
بر سر کوی وی از بیم مخالف بشرف

جان من برخی آن کو بوطن زد قدمی
بهر غمخواری و دلجوئی آسف بشرف

سم آن عاشق روی وطن ای هموطنان
در پی جستن دلهای مؤالف بشرف

نه کنونم که چنین بودم و خواهم ز خدا
باشد این شیوه کی آنف و سالف بشرف

در بلاییم بولایش خوشم از همت حق
تا شدم در حرمش ساکن و عاکف بشرف

مبارز باب

کس ندارد خبر از سینه سپر کردن من | نزد بدخواه وطن همچو مجاهد شرف
باکم از غصه عقوبت نبود چون بسفر | دانش افزایدم آن سیر طوایف بشرف

طلعت این حال تباه تو و آنحال بسیا
گشته پیدایش این هردو مصاف بشرف

تصنیف ردیف قاف

ایمن نتوان شد بجهان ها که گذشته دوران زنفاق

دیگر ندهم جز بتو دل ها چه دل دلی خون زنفاق

با تو ما خوشدلیم و تو بی ما | سرو و ماهی برخسار و بالا
ز عشقت ای از همه عالم اعلی | سرو را بشکست سر ماه را پا

لیلی مرا برده پدر ها بخانهٔ شوی دگر

زین پس نکنم ناله و آه ها چرا چو مجنون زنفاق

ای غیوران جوانان ایران | گرگ گشته بر این گله چوپان
ای خدا با که گویم غم دل | صبر و تاب دل آمد بپایان

موسی ز میان رفته مگر که سامری یار تو شد

گوساله پرستی تو جهان ها بنشد دوران زنفاق

ای فلک از تو بی خان و مانم | چون وطن در کف ناکسانم
گر بدلبر رسم بار دیگر | واد دل از لبانش ستانم

با مام بجز خفته خوشم ها نه آنکه با تنگ زنیم

گر دیده زنی جستی ها وطن چو ماهون زنفاق

رنجهائی که بلبل کشیده | گل ز غیرت گریبان دریده
نوجوانان دچار فشارند | چون خسان تو به کنجی خزیده

کس می ندہد ساغر می با بدست مستان خراب

تا رفتہ ہلا ساقی ما ما ز بزم بیرون زنفاق

بہر خشنودی اہل محضر — خیز و معشوق ما را بیاور

در چہ غم چہ یوسف دلم شد — خیز و از چہ چو ماہش بر آور

بالا بنما ای بت ما ما ز چہرہ برگیر نقاب

حال من و دل بی ما رخ تو بود دگرگون زنفاق

لطمہ موج دریا سراسر — پای ما را بگل بردہ چون خر

پردہ از روی دلجوی بردار — تا بہ بینم ترا بار دیگر

مرغ سحر از نالۂ من ما فغان برآرد زدرون

آسایش و راحت نبود ما بجسم و جان چون زنفاق

منکہ مشتاق آن بیمثالم — پس چرا از جدائی ننالم

خال لب دانہ و گیسویش دام — میبرد دل بگیسو و خالم

طلعت شب ہجران گذرد ما رسد بما صبح وصال

از دوست مکن شکوہ ما دگر بدشمن دون زنفاق

یار اگر میکند بی وفائی — بعد ازاین دم مزن از جدائی

صبر کن در بلا گوی با وی
منہم ایدوست دارم خدائی

غزل

یوسف آمد چہ برون از تہ آنچاہ عمیق — این سخن گفت بہ قافلہ سالار طریق

کہ برادر بجہان دشمن ما در زاد است — نتواند ز حسد مہر و وفا داشت وثیق

بہتر از یار گرامی نہ برادر کہ بود — آنکہ در حادثۂ دہر ترا گشتہ رفیق

١٠٤

محک دوستی این جیفهٔ دنیای دنیست | عاقلان تجربه‌ها کرده در اینکار دقیق
چه بلاییست ندانم طمع و حرص و هوا | که بجز ننگ و لها نزند این هر سه حریق
ساکنان وطن مملکت ایران را | جز نفاق و بدنیت نبود هیچ انیق
سخنی گویم و در نزد خرد اغراقست | که جهاز وطن از مکر و نفاقست غریق
آرزوی حرم کعبهٔ جانان دارم | بدرون باشم اگر در خور نفاق عمیق
حق همسایهٔ بیچاره ادا کن که بود | این حق از هرچه بقانون مساوات حقیق
گر زیانهای زبانهای جانب نرسد | تا بگفتار بد خویش نباشیم دلیق

توشیق من منیقم کیف نبا نشفق
تیر گیسو شکن طلعت آزاد و رشیق

روبروی کعبه

ردیف کاف

ترا این رخت آزادی مبارک | مرا این خرقهٔ بربادی مبارک
بکام این ساغر عشرت گوارا | بقامت خلعت شادی مبارک
بقصد جان شیرین زخارا | ولی بودت چه فرهادی مبارک
پس از سنگی زآهن کرده دل | ترا اینشغل جلادی مبارک
دمادم زلف مشکین میگشائی | ندیدم چون تو شیادی مبارک
دمار از جان برآرد مار زلفت | بسحرش تا تو دم دادی مبارک
بنا کن در وطن بنیادی از نو | که باشد اصل و بنیادی مبارک
دیار اشکبار این وطن را | یکی از فرزانه اولادی مبارک
بریدی از چه عقد الفت از ما | مبادا رنگ وطن زادی مبارک

نکردی خدمتی طلعت وطن را
همی در گفتن استادی مبارک

دلا بنما بیا رخسار گلرنگ ‌ ‌ بگلشن تا برد از روی گل رنگ
زمین افکنده پردن از درون گنج ‌ ‌ زمان دیگر ندارد با کسی جنگ
دمن چو دامن گلچین پر از گل ‌ ‌ چمن از نغمهٔ بلبل پر آهنگ
چه ماهم شد برون بهر تماشا ‌ ‌ چمن پیرا پدید از عارضش رنگ
خجل شد سرو از آن رفتار موزون ‌ ‌ بگل ماند این چنین حیران و پا لنگ
چه رسم است اینکه دلدار از در شوق ‌ ‌ زند بر شیشهٔ نازک دلان سنگ
ترنج غبغبش رو پر شکنج است ‌ ‌ کنون بر شاخه آویزان پر آژنگ
دو گونه سیب از آن سیب زنخ شد ‌ ‌ ز شادی سرخ از غم زرد و دلتنگ
بشاخ نار بین نار جگر خون ‌ ‌ بحسرت سرنگون گردید و آونگ
ترازو باد و چشمش چشم نرگس ‌ ‌ ندارد چون ندارد تا و پاسنگ
زگفتارش بیان شیتا جهانا ‌ ‌ زنک نی شکر آید از نی تنگ
ز آهنگش جهان پر گوش در گوش ‌ ‌ همه از شکر بر آمد تنگ در تنگ
بیا ساقی که دلبر آمد از در ‌ ‌ قشنگ و شنگ و مستانه و شنگ
زمینا جام پر روح روانزا ‌ ‌ چنان ده کز دل محزون برد زنگ
بپای رادیم کی مستر آمد ‌ ‌ که آمد ناسخ تار و نی و چنگ
چه یار نو کند آهنگ رفتن ‌ ‌ شوم در کار دل بیچاره و دنگ
رود منزل بمنزل در قفا پا ‌ ‌ چه میداند حساب میل و فرسنگ
نشد ما را وطن هرگز فراموش ‌ ‌ میان اینهمه آشوب و نیرنگ
چه دشمن چیره شد اندر مقابل ‌ ‌ شدم چاووش سوی میهنم زنگ
بگیرد سر اگر دو کره گردم ‌ ‌ بدستش گرد سر اندر فلاسنگ
چه طلعت با وطن مثلی ندارد ‌ ‌ نه مربوط است و با ادراک و فرهنگ

مهجتی نحو الذی قتلی ملک
لا ذهبن اِما ملک اِما هلک

زد بدورت چرخ و ارون بخت من
از تو نالم یا ز دوران یا فلک

فاسقنی کأساً دهاقاً یا فتی
فی ودادٍ بعدها فالحکم لک

لطف محض و محض لطف است آنچه او
میکند سختی مکن اندر علک[1]

رنگ زردم تا شود پنهان عیان
میدهم خود در تن خود ورد لک

باد از آن زلف سیه سیمین رخش
میکند هر دم بچشم ما حلک[2]

طلعت ار دم از محبت میزنی
خوش نباشد گر زنی با ما کلک

گر دید در این عرصه بما عرصه بسی تنگ
زانرو که بدیدیم رهی جانب فرهنگ

از علم و هنر بهره نداریم که داریم
دل نزد حریفی که بیغما کند آهنگ

با بوم چرا پیچم در این بوم که چون بوم
بیگانه زند بر پر بشکسته ما سنگ

دانائی آن قوم شد از ما به تباهی
نادانی ما بین و خر لنگ و ره تنگ

من مفلس بیچاره به قربان تو ساقی
یا باده بده ورنه بیاور قدری بنگ

محبوس نوائی که ز ایران شده کن گوش
یا نی بنی آور دم و در چنگ بزن چنگ

گر خانه نباشد چه غم است آنکه دمادم
در باغ خورم با بت زیبا می گلرنگ

از من برسانید خبر گیر وطن را
کی صلح کند آنکه بما داشت سر جنگ

این منظر جادوگر رقاصی عنتر
با دفتر و با پیکر ما ساخته نیرنگ

در مملکت از بهر ترقی است عنان گیر
هر صاحب بوق و علم و دایره زنگ

وا مانده از قافله طلعت ز لغا فلک
خود را بر یاران برسان ای خرف و بلک

[1] خاییدن اسب لگام را
[2] سیاه

ردیف لام

فراق دوستان رنجی است مشکل ‌‌ ولی رنجی است در ویرانهٔ دل

شود رسوا دل آشفته هر کس ‌‌ بوصل ماهرویان گشته مایل

بده ساقی شرابی شاید از وی ‌‌ کشم دل را ز بحر غم بساحل

از آن ابرو کمان تیری ز مژگان ‌‌ اگر آید دل آرم در مقابل

سفر کردم که شاید کم شود غم ‌‌ فزونتر شد غمم منزل بمنزل

عجب سخت است کار آنکه گردد ‌‌ ز اقران دور و مهجور از اماثل

همان دوشش دل بار غمی داشت ‌‌ که گشتم عازم ره با قوافل

هزاران شکر کامد نامهٔ دوست ‌‌ برای بندهٔ آواره نایل

رسید آن نامهٔ عنبر شمامه ‌‌ شد انور چشم و درد از جسم زایل

از آن خط مبارک گشته ام شاد ‌‌ چنان کز پیرهن شد پیر کامل

تو شیادی بزلف ای میر مجلس ‌‌ تو غمازی بچشم ای ماه محفل

برای بوسهٔ یار ار بجان ‌‌ گدا از در نراند شاه عادل

بخون عاشقان آلوده دست ‌‌ و یا رنگ از حنا کردی انامل

بیا صبا اگر از راه رحمت ‌‌ بود لطفت باین دلخسته شامل

ز آه من بپرهیز و قفس را ‌‌ بشاخ گل بیاویز و فرو هل

که با گل درد دل بسیار دارم ‌‌ میان ما مشو یک لحظه حایل

گرفتم در قفس مردم بحسرت ‌‌ مرا بر گو ترا گردد چه حاصل

خوش آمد غنچه که در گلشن ندارد ‌‌ خبر از عالم مرغان بسمل

من این فکری که دارم در رهائی ‌‌ بود بیرای و تدبیر تو باطل

خوش آن روزی که طلعت کام دل را ‌‌ کند از لعل جان بخشش تو حاصل

بساز ای مطرب جان بی غش و غل
مرا سوز و گداز ای مرد عاقل

بده ساقی بیاد دوست جامی — که لطف حق بما گردیده شامل
من و مرغ قفس فرقی نداریم — ز صیاد و هوسناکان جاهل
دهد مرغ قفس را دانه صیاد — زما صیاد و ما از چیست غافل
بسی فریاد کردم بلبل آسا — نه یک دیدم نه دو نه سی و نه چل
عجب سائیده ام کشتی که هرگز — نشد از کاسه ام نابود و زائل

وفا در کس چه پیدا نیست طلعت
مکن عمری تلف در سعی باطل

نهب اموال دیار دل ما گشت حلال — برکه برانکه بود بادشه حسن و جمال
سبک و مهم همه با سفک دمم باد مباح — برکه برانکه مرا کرده گرفتار خیال
دل من گر شکند هیچ قصاصی نبود — برکه برانکه زند سنگ بمینای زلال
در توسل که شوم واصل و صد طعنه زنم — برکه برانکه بود صاحب گنج و زر و مال
مرغ دل در قفس سینه فرستاده درود — برکه برانکه زند پر بگلستان جلال
گویم و هم زند آتش بسحرگاه نیاز — برکه برانکه کند رخنه بحجرگاه وصال
باد از جانب حق بارش رحمت یارب — برکه برانکه ز خرمنگه دل داد منال
مسجد و صومعه و دیر و خرابات چو بهشت — برکه برانکه شناسای حقیقت شد و حال

چشم طلعت چه نکو بعد دو صد رنج افتاد
برکه برانکه بدامم کشد از گیسو و خال

دوستا در دو مرا بر سر بازار عمل — خود فروشنده و خود گشته خریدار عمل
تو مکن منع من ای ناصح غافل ز غمش — که شدم از غم او زیرک و هشیار عمل

من که در خوابم اگر حیرت خیالی زده‌ام / دم گفتن چه زنی در بر بیدار عمل

اندر این دار فنا چونکه بقائی نبود / ای خوش آنرا که بود نیروی آثار عمل

گرچه من بی‌هنرم خادم نوع بشرم / هر خری گم نکند توبره و افسار عمل

عیش دنیا چه بود عاقبت ما چه شود / خانه روشن کنم از دولت بیدار عمل

چه تفاوت بنود خلق خدا را تو چرا / در دو گیتی شده‌ای برتر و بیزار عمل

تن فرسودهٔ من با همه افسرده دلی / نشد از حب وطن خسته و بیکار عمل

چیست امید عیان فائدهٔ ظلم و ستم / غیر ویران شدن از شومی ادبار عمل

باغبان مرغ چمن عشرت و آزادی او / بتولای تو شد بر سر گلزار عمل

دست امید کجا دامن اقبال کجا / بی ثمر مانده بسی شاخهٔ اشجار عمل

شاید ار تیر نشانی بنشان از کوشش / بس کشیدی ز جگر آه شرربار عمل

از تماشای جمالش نظرم سیر نشد / تا قیامت بنگر عالم اسرار عمل

کس بمن یاد نداده است ندانم چه سبب / کشد استاد بنا اینهمه دیوار عمل

گو به پیر فلکی ثبت کند نام مرا / با اسیران وطن بر سر طومار عمل

گر هزاران گل و سنبل دمد از باغ جهان / اولین پای مرا بچه کند خار عمل

بعزیزی تو یقین مفت و مسلم نرسی / گر سر اینجا ننهی یا نشوی خوار عمل

نعرهٔ کبک دری نغمهٔ مرغ سحری / هم بجائی رسد از گردش اطوار عمل

هان بگو درد مرا از چه نیاورده دوا / آنکه آمد بسر بستر بیمار عمل

نشنود بوالهوسی یا شنود از تو کسی / مختصر کن تو دگر قصهٔ بسیار عمل

طلعت آسان گذران کان تست صاحب نظران
پرده بردار ازاین چهرهٔ دشوار عمل

آخر نکردم خدمتی روزی ترا شایان دل / چند آنکه آوردی مرا در حیطهٔ فرمان دل

فرمانبردار

وارد شدم در کوی او با صد هزاران آرزو، چون صادر آمد حکم او غفلت ربود از عاشقان دل

در زلف استدراج او با آن کرامات زرخش، با گیر و دار این دو چون دیدن توان پایان دل

اندر کنارم جوی خون ز اشک روان دارم که شد، در گلستان آرزو چشمان من دهقان دل

دیدی ندیدی هرچه را کردی چه ترک ماسوی، در آسمان جان به بین اید دیده ور دوران دل

هرگز ز خاطر کی برم صیاد اگر برد پرم، اندر قفس من یک نفس آزادی شبان دل

کار گدایان در کشش بالا گرفته است ای خان، کاندر میان گشتم چنین من بنده سلطان دل

از هرچه بگذشتم مرا خود رو نمود و شد مرا، با اقتدار باطنی بنشسته در ایوان دل

گویم ترا از آگهی تا دل نشو زانی گهی، کوه از میان بر میکند آیینه طوفان دل

از روی ماهی همچون آفتاب آندم که بردارد حجاب، در چشم ارباب خرد پیدا شود پنهان دل

از غم بروز آتش گرم شب در شمار اخترم، گر برج بخت آید برون کی کوکب تابان دل

با عشق روی دلبرم همشانهٔ شیر نرم، من از تو زور آورترم ای رستم ایران دل

نقل و بیان حاسدان حرف نهان مفسدان
اندر مقام امتحان شد نشتر و سوهان دل
با انکه در عشقش زبون آمد منیدانم که چون
مردانه طلعت زد قدم در عرصهٔ میدان دل

ردیف المیم

برنگ شیر شد انسان شیرخوار چشم
بیار میدزمانی نگاهوارهٔ چشم
دل بست که خون گشت از فراق و برون شد
در انتظار جمال تو از فواره چشم
زمن کناره مکن ای صنم بحرف رقیبان
که سیلها بکنار آید از کناره چشم
مراکه خون جگر بسته قطره قطره بمژگان
کشیده جگرم را تو بر قناره چشم
در آب دیدهٔ من ماه عارض خود را
ببین که آیه گون گرددا ز ستاره چشم
برای وصل تو صد دانه در برشته مژگان
کشیده دل پی تسبیح استخاره چشم
بحال ملت بیچاره بیست کس واقف
چنانکه بیست کسی واقف اشاره چشم
علاج درد مرا آن طبیب میداند
که صد مرض بشناسد بیک نظاره چشم

پی زیارت جانان فرست طلعت را
اگر اتحاد بود نایب الزیاره چشم

ای بر در سرای توچو من گدانه کم
دلدادهٔ جمال تو در شهر ما نه کم
یزدان ترا نصیر و بدیوان توئی نصیر
ای بیوفاکی تو بیاران جفانه کم
خود سید کاظمی و ز یزدان مؤیدی
هستیم تا ببین عطای شما نه کم
رستم چه دل بمهر تو بستم ز مهر عشق
دل در هوای روی تو سر در هوا نه کم
برگشته از فغان دلم گوش عالمی
هم گوش ساکنان فرت از صدا نه کم
چون میروی ز پیشم و دل میبری ز کف
بی اختیار میدوم اندر قفا نه کم

گلگونه روی خویش در آئینه دیده — بین روی عاشقان شده چونکهربا نکم

حاجی نگر بخال و لب و سینه و سرین — باری ز سنگ زمزم و خیف و منا نه کم

بیگانگان بطلعت اگر طعنه میزنند

برگو بکوی ما چه و لیست آشنا نکم

تا که بدربار تو شد منزلم — یکسره آسان شده هر مشکلم

عکس جمال تو بر آئینه دل — بینم از آنرو همه دم خوشدلم

صولت را بر که گذشتش مباد — من بعلامی درش بایلم

خوشش بنظام آمده صولت که شند — خار ز پا پای برون از گلم

خوانم اگر درس محبت بود — ورنه ز علم دگری جاهلم

تا سوی ده رفتی و بازآمدی — بار جدائی تو را حاملم

در کنف مرحمت صولتی — از همه غمهای جهان غافلم

گر تو جفا میکنی اندیشه نیست — من بوفاداری خود کاملم

هر سخنی کز تو مرا دل پسند — ورنه نماید همه لاطائلم

من که ترا میطلبم روز و شب — کی زلف افسانه عشقت هلم

شانه زند یار بگیسو مبار — مشک خطا را تو بهر محفلم

یارب از جرم و خطا درگذر — چون بخطا کاری خود قائلم

بارغم یار به طلعت گذار

نافه خود از جا ببر و محملم

من امشب از لب یارم بلب آب بقا دارم

بحمدالله که این نعمت ز تایید خدا دارم

اگر دامن فشانده بردم بنا پاکی ندارم باک
که در محشر شفاعت گر چو ختم انبیا دارم

نصیحت کم کن ای ناصح ز من بگذر که در عالم
میان دلبران آخر همین یک دلربا دارم

فراوان رنجها بردم که تا با خویشت آوردم
مبارک باد م این دولت که از روی صفا دارم

نه رنجانیده اغیارم نه پژمانم ز بیگانه
بدل دردی که من دارم ز جور اقربا دارم

صبوری ساقیا تا کی بریز اندر صراحی می
برای درد دل درده که نوشم تا دوا دارم

ترنج غبغبش دیدم که بیخود دست ببریدم
چه شور است اینکه اکنون از این یوسف لقا دارم

تواضع کن براه وصل اگر دلدار میجوئی
که حرمان حبیبانرا من از کبر و ریا دارم

جناب کبریائی را تکبر می سزد جانا
بحکم و امر و نهی او بتوفیقش رضا دارم

اگر چه حق حمد او ز ما هرگز نمی آید
ولی اندر گناه خود بعفو او رجا دارم

حسود از رشک میمیرد یقین گر با منت بیند
که من این گونه پنهانی رهی سوی ثریا دارم

نگارم چونکه دست آمد سر زلفش بدست آید | در این خلوت بدین دولت ها کیمیا دارم

امید

ثریا بر فلک بینی بر خسارم نگاهی کن چو
که من از گوهر عشرت ثریا در سرا دارم

نیاید بوی گل باری چه غم دارم که دریاری
نسیم گل ز بوی او من اینک در خدا دارم

نخواهد بینش دلبر بزیر اندازد اینجا سر
نماید اندر این محضر که روئی در حیا دارم

سحر در بوستان بلبل فغان میزد بشاخ گل
که من چون طلعت شیدا هوای آشنا دارم

مثنوی

دو صفت من ز سگان سر کویت دارم
پاسبان درم و شب همه شب بیدارم

تا شدی شمع شبم جان شده پروانهٔ تو
نیست جز سوختن از آتش رویت کارم

گر بپایت سری آرم بستم بگذری
پیش از این در نظر خود بکن ای گل خارم

جان بشکست دل لشکر غم روی نهاد
نتوانم سوی تو پای طلب بردارم

میخورد طوطی جان جای شکر خون جگر
گوید ای دوست ببین سرخ ز خون منقارم

لیلی زلف کسی دیده و مجنون شده ام
کرده چشم سیهش خسته دل بیمارم

شستم از آب محبت دل زنگاری خود
تا در این آینه بینم رخ آن دلدارم

یک سخن گویم و یک جویم و یک ره پویم
چون خریدار توئیم از دگران بیزارم

طلعتا تخم محبت بدلی کاشته ام
اندر این مزرعه تا خود چه برآرد بارم

گل بگل بوی ترا می جویم
در بدر روی ترا می جویم

هر کسی آب سبو دارد و من | آب در جوی تو را می جویم
گرچه ترسانیم از خوی بدت | باز هم خوی تو را می جویم
هست چون دیوانه دوان هر طرفی | قاصد کوی تو را می جویم
تا فرامش نکنم عقد رشتم | تاری از موی تو را می جویم
زلف از نازکی آمد پر قو | من همان قوی تو را می جویم
سو بسو گرچه ندانی تو مرا | باز هم سوی تو را می جویم
بلبلی شوی تو ای گل شده من | نغمه شوی تو را می جویم

چونکه هوسی از دل آگاه زنی
طلعت آن هوسی تو را میجویم

شراب حرم و دیدار محرم | چه حاصل شد تو را دیگر مخور غم
بیا پیمانه پر کن ساقی امشب | که تا خالی شود ما را دل از غم
شب آمد ای ندیم اندر شبستان | اساسی کن رفیقان را فراهم
دل دلبر بدست آوردن امشب | بیاید نم نم و آهسته کم کم
زخضر اشد نهان آهوی زرین | بجایش مهد سیمین شد مترجم
چه حال است اینکه از جام لبالب | تو پنداری زمی لب میکنم نم
برای باده دایم نزد ساقی | مرا دستی درازست و کمر خم
اگر دستم نگیری پای لغزان | گشتم خود را بکویش با خم و چم
براه مهر دیدار مه افسر | غباری سایه افکن شد چه پرچم
هما ناطره اش گرد زنخدان | رسن داری کند در چاه زمزم
کند آه سحرگه کار خود را | زبان بگشا فرو بند از فغان دم
من و آن حرف مسرور قیم یکسان | میان خواجه تاشان تو با هم

بستن نخ بانگشت خنصر برای یاد بود

سرخ و صاف ۳

بهی فروردین تهی شد حوض‌ها — که شد خوان بره آباد و خرم
سحرگه خسرو انجم برآمد — بنو و آن گله از بیمش ز جا رم
هزاران گوهر از فیروزه گردون — گرفت استاد و زد داغی بر ادهم
بیاور آن حصاری دختر خم — بدا ما دمی جام ای زاده جم
درفشی در میان عشقبازان — بپاکی طلعت آمد سخت محکم

تو گویی ما در دهر از محبت
من و او را بهم زاییده توأم

فتنه بسیار در این دور زمن می‌بینم — جای بلبل بچمن زاغ و زغن می‌بینم
خلق را جاهل و نادان بسخن میبینم — همه را باز بهم آواز دهن کم می‌بینم

این چنین دیدم و آن نیست که من می‌بینم
بس که گلهای دورنگی بچمن می‌بینم

نیست در شهر حبیبی که کند یاری ما — یا طبیبی که دهد داروی بیماری ما
یا کریمی که ز زر رفع کند زاری ما — یا ندیمی که دهد می پی غمخواری ما

این چنین دیدم و آن نیست که من می‌بینم
بس که گلهای دورنگی بچمن می‌بینم

الفلک خواری خوبان بود رسم قدیم — کیف و کیسه همه را از تو تهی گشته ز سیم
نقطه نور بدلها شده چون نقطه جیم — الف قد ز تو دال و دلم از غم شده میم

این چنین دیدم و این نیست که من میبینم
بس که گلهای دورنگی بچمن میبینم

دشمن دین بکمین با خیال فکلیم — جمله در عین خماریم و همه مست علیم
نام و ننگست و بباد و من و تو دوغ و شلیم — پیش دشمن همگی خوش چه صدای دلیم

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

اندر این عصر سه چیز است به بازار رواج — اولین پیکر زیبا و دوم کعب چه عاج
سوم آنچیز که از مهر جمارا ست علاج — آنکه او زاین سه یکی یافت بسر بنهد تاج

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

چرخ دوار که در کین و ستیز است هنوز — کار او خواری یاران عزیز است هنوز
تیغ قهرش پی قتل همه تیز است هنوز — با همه پیری عاری ز تمیز است هنوز

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

سخن خریدار همان دانه خالم امروز — لب اگر پیش برم سگ بطعامش نزده پوز
دمبدم ناله کنم در ره عشق از سر سوز — می نگوید بجز خویش که کمتر میگوز

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

کس پیش گل من نام گلستان نبرد — با لبش نام کس از لعل بدخشان نبرد
ناف آهو بر آن زلف پریشان نبرد — تاجر با خبری زیره به کرمان نبرد

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی بچمن می‌بینم

هیچ کس رحم به بیچارگی ما نکند — تا دل ما رخ خود جانب یکتا نکند
طلعت از درد خود از عشق مداوا نکند — بعد از این چاره‌اش انفاس مسیحا نکند

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم — بسکه گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

نه

نه کاری هست ولی من حال دارم
مگر فراش بر دنبال دارم

تو گفتی یار می‌آید در این جا — بگیتی من کی این اقبال دارم

بامید وصال آن گلندام — بهر بازار صد دلال دارم

رقیبانی که در ره دیده باشند — با ایشان جنگ و قیل و قال دارم

بهمراه وی از رشک حسودان — هزار انگشت بر دنبال دارم

نداند صحن چشم خانهٔ دل — که از خون هر دو مالامال دارم

نمودم نزد زاهد استخاره — دگر باره خیال فال دارم

چه نیرنگی بکارم زال گردون — کند پس شکوه ها زان زال دارم

از اینشهر تو با یک عالمی غم — کجا من طاقت ترحال دارم

بدین روز مه و سالی که بینی — نه در این ماه و در این سال دارم

ز گردشهای نرگسهای مست — بدل کی فرصت امحال دارم

بیاد آن قد و بالای والا — هزاران حسرت و آمال دارم

تو پاپیچ از چنین زلف پیچ در پیچ — همیدانی چسان بلبال دارم

دلم شد مخزن گنج قناعت — مگر شاهم که بیت المال دارم

جهانی طفل اشک از رشک خوبان — بزیر پای خود پامال دارم

بگیر ای شاه غزنین این دل از غم — نه لاهوری در او چیپال دارم

نه تقریر زبان نی حالت دل — که اینرا خسته آنرا لال دارم

شد آویزان آن زلف پریشان — دل از باد سحر زلزال دارم

نمی بینی مگر گرداب چشمم — همیشه دیدهٔ سیال دارم

و با دم اشک ریزان خاک بیزم — چو در گم کردگان غربال دارم

در این صحرا پی صید و شکار آی ‌ ‌ شکاری چونه شوال دارم

جهان شد تیره در چشم که دایم
چه طلعت دیده بر آن خال دارم

فکر در فکر مرا سود ندارد چکنم ‌ ‌ آتش سینه من دود ندارد چکنم
گرچه ارگست و ویالون و گرامافونها ‌ ‌ همچو تار اینهمه خود سود ندارد چکنم
شقه را تا تو ننیدی بدر رفتی محکم ‌ ‌ چون شجاعی است که او خود ندارد چکنم
چون خریدم بغلط پیروی هندستانی ‌ ‌ مزه و بوی چو امرود ندارد چکنم
شده آهنگ تو طلعت بغزل خوانی خوش ‌ ‌ لیک آن زمزمهٔ عود ندارد چکنم

گرچه آواز تو خوب است بگوش دل من
اثر نغمهٔ داود ندارد چکنم

ایوطن خاک ره مرحله پیمای تو ایم ‌ ‌ ما از آن گمشده گانیم که پیدای تو ایم
نقشه دان ره تو نیست بجز دیده دل ‌ ‌ گرچه دوریم ولی واقف و بینای تو ایم
ما کجا هند کجا ژرمن و اطریش کجا ‌ ‌ ملک جم کشور ایران به تمنای تو ایم
ایوطن بخش که با نالهٔ سرد آمده ‌ ‌ بیمناک از قدم بیهده فرسای تو ایم
پیر کنعان وطن و مصر عزیز دل ما ‌ ‌ بشعف چون شغف یوسف زیبای تو ایم
غیر در خانه دل هیچ تصرف نکند ‌ ‌ ورکند او بحقیقت همه اعدای تو ایم
دست رد زن بروی سینه بیگانه که ما ‌ ‌ همگی دور طلب کینه و دعوای تو ایم
ایخو د آرانه تو ما رائی و ماییم تو را ‌ ‌ باده آسا بدل ساغر و مینای تو ایم

گه بیا زور و درم گه بزبان و بقلم
گه چه طلعت ببیان شاعر شیوای تو ایم

من در چمن ای باغبان مانند بلبل نیستم ‌ ‌ چو غنچه از باد سحر اندر تزلزل نیستم

دلتنگ از این گردون دون باشم نباشم بعد ازین
اندر گلوی تنگ می قرقره زند قلقل نیستم

مفتون و شیدا کی شوم دیگر بزلف و روی او
پابست نرگس چون نیم در بند سنبل نیستم

گفتم مصمّم این زمان تا در نجف را رو کنم
راه سمرقندی مرو من مرد کابل نیستم

ای مطربان چنگ و نی چو چشم مست یار می
گشتم به لحنی در طرب مانند زابل نیستم

چون دل نعم پابسته شد خود خون بمژگان بسته شد
بالای دریا ورنه من استاده این پل نیستم

بنزاید سرودی از وطن کارد نشاط جان و تن
گر مستم و گر دیوانه ام مست تجاهل نیستم

گر پاره گردد زاین بیان بر خیز استبدادیان
در دور گیسوی بتان پا در تسلسل نیستم

دارم ز شور شاه جم جائی در اندوه و الم
دریابم آن قشقول او گر در تغافل نیستم

خاک خرابات وطن در دیده های خائنین
پر کن که من خود مایل حلم و تحمّل نیستم

شد ضامنم طلعت بیار ای میفروش انجام می
نحانمان و معلمم صاحب تموّل نیستم

آسان نشد بدایرهٔ جمع مشکلم
ثابت کنید نقطهٔ توحید در دلم

خاکی نشان دهید مرا تا بسر کنم / در کوی یار زاشک بصر پای در گلم

سوی بهشت از سر کویش مرا مخوان / زاهد برو که خوشتر ازاین هست منزلم

ساقی تو آجلی و ندانسته هنوز / چون من برای آتش محلول عاجلم

آفت رسیده باغ منم تا شدم جدا / ای باغبان ز بلبل خوشگوی خوشگلم

باعاکفان دیر مغان هم عقیده ام / در بخشش دل مغبچگان بسکه باذلم

دنباله گیر گرد توای شوفر موتر / گشتم براه دوست چه بشکست محملم

کوکن و هشادرو بسترقی نهاد و من / در پیچیم هنوز و بقطع منازلم

دیوانهٔ ضعیف و نزارم اگرچه من / در کار خویش واقف و هشیار و عاقلم

باشد از آنکه زنگی زلف دوتای او / آیینه دار طوطی جان در مقابلم

غافل ز مور و پشهٔ نالان توئی و من / از سطوت طبیعتیان سخت هائلم

بر هیچکس بچشم حقارت مکن نظر / در بلبلی زبان نگشائی که من بلم

موقوف بر تعقل غیری مکن مرا / گر من بدرک فیض حضور تو قابلم

نهضت نمود شوق خیالم بسوی تو / رد و قبول می ندهد هیچ کهنیلم

من سالها بکالج او درس خوانده ام / در حوزهٔ علوم معارف نه جاهلم

ای حیله گرچه نقش بکارم زدی که خود / بیرون شد از خیال همه نقش باطلم

طلعت مقام دیگری آمد به جمع من
تفریق این حساب کنون گشته مشکلم

بسکه از وسوسهٔ عشق مشوش گشتم / تنگ دل ترش جبین توسن سرکش گشتم

تیرگی آید ازاین خط شعاعی دیدن / من براین خط سیه دیدم و اتمش گشتم

آتش افروزگی تابش بدست آوردم / منکش از اثر شعلهٔ آتش گشتم

ابر غم شد متراکم بفضای دل من / رود بار آمد و چون خانه فروکش گشتم

به از سرابت

بتر و کت

تمه و باطله

مدرسه

بهم کشیده

صبح در باغ گل افتاد گذارم صنمی
دیدم از بوی گلش مست و بغل کش گشتم

مادرش ز اهل فرنگست و پدر ایرانی
بنده پابند چنین شاپرک دلکش گشتم

طلعت آنقدر به شهباز ده ام فال نکو
تا بشرفیاب حضوریت مهوش گشتم

تنها نه تنم از تو ضعیف است که جانم هم
شهری بغم عشق تو جانا شده مدغم

شد لاغری جسم من از بار فراقت
فربه تن آن کو بوصالت شده خرم

من بار فراق تو کشیدن نتوانم
کان پشت فلک گشته از این بار گران خم

برگرد و بیا خانهٔ ما رشک جنان کن
ورنه نزند ایدلبر زیبا ز وفا دم

هر دم که نسیمی وزد از کوی تو بر من
جانبخش بود چون نفس عیسی مریم

بازآی و ببین روز مرا چون شب یلدا
بگذر ز جفا کن ز وفا ناز بما کم

بر یاد سر زلف شکنگیر تو خاطر
اسباب پریشانی ما کرده فراهم

سرو از پی خدمت بچمن برزده دامن
هم نارون از بهر تو افراشته پرچم

خواهم که درآیی و نشینی و ببینی
چون خشک لب از شربت وصل تو کنم نم

عاشق شده چون بلبل بیدل بیکی گل
کاین بنده کند ناله گه از زیر و گه از بم

تا دیده طلعت بخط انورت افتاد
افشاند بدامان خود او اشک دمادم

بنشان آتش دل دیده دربار کنم
چون زخوابش پی دیدار تو بیدار کنم

سکه امروز ز دربار تو دو راست بهم
ز اثر روی تو را جویم و دو دیدار کنم

خامه و نامه بسوزند زبس شعلهٔ آه
هر دو را تر ز سرشک غمت ای یار کنم

مدتی مسکن من خاک سر کوی تو بود
غم آوارگی خود بکه اظهار کنم

از شمار آفت هجران تو گر دیده فزون
کی حساب یک و دو یا که شمار کنم

بسیج گلک بهارکا
بود دو صد آه
در نام محمد با

چشم اگر خیره شد از دیدن خورشید رخت — بیقین یا دمن از خشیت ابصار کنم
نگذارد بتو این شرم حضوری که مراست — مطلبی ظاهر از آن سر خطا اخفا کنم
گاهی از روز سیه آه شرربار کشم — گهی از یاد وطن گریه بسیار کنم
چون نداری سر دل جوییم ای یار عزیز — من چرا پیش تو خود را خجل و خوار کنم
عملی نیست چه در دست تو انجام پذیر — سعی بیهوده چرا بر سر انکار کنم
اشکها ریزم و در دامنش آویزم از آن — تا نشنید ببرم ننگ سره اصرار کنم
نیست اقبال و سعادت چه مرا یار آینه — که بخوشنودی او روی باو بار کنم
بارها گفته ام ای دل تبو احوال وطن — چه ضرور است که باز اینهمه تکرار کنم
خر فراوان شده از بسکه در اصطبل وطن — روز و شب فکر علیق و جل و افسا کنم
کرده اوهام چه مدهوشم و بیگوش و خموش — تا بکی جهل و خطفات و ورانبا کنم
من خریدار ببازار تو واعظ نشوم — کانچه آید تلقم بر خر خود بار کنم
بدل اوصاف سیه سنبل زلفت بکنم — دگری را ببلا از چه گرفتار کنم
تاگشاید برخ آن زلف سیه روزه گشا — وقت شام از لب او بار رطب افطار کنم

بنما روی نکو را و ببین کز سر شوق
طلعت آسا به غلامی تو اقرار کنم

ردیف نون

ثمر نهال امید من توئی ای یگانه نگار من — هوس وصال تو میکند دل پر ز خون فگار من
مه من قسم بولای تو که خوشم بجور و جفای تو — شدم عاشقانه گدای تو بدرت فتاده گذار من
بده ساقی از خم و می شراب که شدم ز آتش غم کباب — بنواز مطرب جان رباب ز برای خاطر زار من

چه شده است دلبر محترم که فگندهٔ تو به بسترم
منما ز غصه مکدرم بنشین دمی بکنار من

سبب جدائی امشبم بود اینکه گشته سبک تنم
لب تو است جام لبالبم سر زلف تو شب تار من

رخ تست آفت شمع شب دل اسیر زلف تو نوش لب
کف تست معدن فیض رب که ز دل زدوده غبار من

سر کوی عشق تو مفتخر بهوای روی تو پرده در
همه شب سرشک دو چشم تر رود از یمین و یسار من

گل بوستان وفا توئی مه برج عز و حیا توئی
دُر بحر جود و سخا توئی تو نگار من تو بهار من

صدفی ز دُر پر و از منی تو نگار و شاهد پرفتنی
نشود نظر بمن افگنی گل دیگرانی و خار من

دو رقیب بسته یک سخن من و سید احمد خوش سخن
شده ایم خسرو و کوهکن شده هجر دوست دچار من

پدر زمانه نداده یاد چه تو مادری پسری نزاد
صنما وصال تو یاد باد که دو دیده هست نثار من

طلبیده ام ز خدا شبی که نهم بلعل لبت لبی
کنم از تو خواهش مطلبی عملی است نیز از آن من

غرض ار نگار نظر کند بس جود مه و زر کند
لب او کساد شکر کند شده از کرشمه قرار من

کشتی ار شادی انبساط کشتی اگر چه شده تو در خطا
بتو وصل دلبر در رباط بنشست شیخ و جار من

گله از نیامدنت بسی بتو کرده ام نه بهر کسی
چه نبود محرم و مونسی بدل اندر است شرار من

چه تو مه نشان ندهد فلک نبود کسی چه تو بانمک
قد سرو ناز تو کمکک شده جلوه گر بدیار من

منم آنکه طلعت شاعرم غم هجر روی تو میخورم
شود ار مکان تو در برم ور اشکهاست نثار من

چه خوشم که دیده بروی تو نگرد بعارض و موی تو
کشد این دلم همه سوی تو فکند بدست تو کار من

تو صبا بطرهٔ او بگو ز من این فسانه مو بمو
چه بمیرم از غم روی او گذری کند بمزار من

بغمش بهانه جنون کنم نه از آنکه قصد فنون کنم
ز دلش چگونه برون کنم که گسسته اند مهار من

منه

مکن افشان برخ زلفان شه خوبان و ماه من
که از غم می فتد بر خرمن مه دود آه من

اسیرم کرد چشمانت به تیرم دوخت مژگانت
جفا تا کی کنی آخر بگو ای دادخواه من

ز چشم مردمان رویت دمادم میکنی پنهان
مبادا ز امتیان افتد بر خسارت نگاه من

کمان ابروان تو ز مژگان تیرها دارد
ز هر سو میزند ناوک بجان بی گناه من

خط از رخسار ر بگیفت و میدایجان شیرینم
دلم خون شد چه میدانی ازاین روز سیاه من
چه شد خاک درت تاج سرم اینک روا باشد
که از شاهان عالم باج بستاند کلاه من
دلم را بسته زنجیر زلفت کرده جانا
به نیکی شو نگهبانش که باشد شهر شاه من
فراوان سبزه می بینم از آن خط بر لب حیوان
بنیند آهوی مشکین گیاهی چون گیاه من
مراگر بنده واراری تو هیمنا دو دولت را
همان باشم گدای تو که هستی پادشاه من
من آن سیمین زنخدانت چه دیدم دل ز کف دادم
ندانستم که اندروی قضا کنده است چاه من
زخود افتاده و بستم تو پنداری که من مستم
چه آب آیدم که دانستم نگیرد در زباه من
چه من بر چیده ام دامن بچینم خوشه زاین خرمن
چه خرمن خرمنی گردی فتد آتش بگاه من
زهستی خانه کن خالی تو از دونان چه مینالی
بزن از همت عالی فراتر پای گاه من
وطن ویران و حیرانم مدد جویان ترا خوانم
بهر سختی و بدبختی عنایت کن اله من
چه میدانی مقال من چه آگاهی ز حال من | مرا برگو بیا اینسو ایا پوینده راه من

پشته های سفید

ز استیلای عشق آتش بجان طلعت افتاده
نمیگوئی بیا این سو که هستی در پناه من

در مدح شاهزاده نصرت السلطنه

طالع ز سپهر عظمت شد مه تابان — تا وارد کرمان شده آن خسرو خوبان
بگشاد بما بار دگر حق در رحمت — کامد خلف پاک مظفر شه خوبان
گلها بچمن آمده با نصرت والا — یا آمده از باغ جنان ساقی رضوان
ای ساقی اگر مانده بمینای تو باقی — یک جرعه بمان ده که رسید آفت هجران
می ده که شد امروز عیان عید وصالش — کز لطف بما جلوه کنان آمده جانان
بر صورت زیبای وی از زلف چلیپا — روح القدسی بینم و یک گله شیطان
دیوانه چه بینند بزنجیر ببندند — زان بسته دلم بر سر زلفان پریشان
باغ است و بهار است بدیدار تو بلبل — ای گل فکند روی سپس سوی گلستان
دیگر نبرد نام کس از عنبر سارا — تا موی تو مشاطه برخ ساخته افشان
من بیشتر از خوردن می مست وصالم — آندم که بدیدم رخ سالار جهانبان
در ساغر جان عکس رخش گشت پدیدار — شد کشور دل منزل آن مایهٔ احسان
چشم همه بینم شده روشن به جمالش — مانا که ز مصر آمده یوسف سوی کنعان
در سلطنت او نصرت و غمخوار رعیت — زو گشته در امروز عیان حجت یزدان
گر عزم شکار آورد آن میر امیران — آیند غزالان بیرش جمله شتابان
زانشهر که بیرون شد بیشک ز غم او — گر باغ بهشتست بود کلبه احزان
فتح و ظفر و نصرت و اقبال وی از حق — پیوسته فزون باد و زبون لشکر عدوان
ما را شده قامت پی خدمت او خم — زیبد که نمائیم نثار قدمش جان

آریم

عکس ۱۳

آریم کنون بنده صفت روی بدرگاه | گیریم اگر دست بیاسیم بدامان
با باز و کبوتر شود او بال و پرش باز | با میش خورد آب کنون گرگ بیابان
دیریست که خود از نظر انداخته ما را | از چیست که با بیوطنان کم کند احسان
از بهر تماشا بنگر عارف و عامی | آن شیفتگی از این گیرد و این کش فتد از آن
نادیده چنین جلوه گهی گردش گردون | نشنیده جهان طرفه دمی دوره دوران
آنگونه که شاید بزبان مدح تو ناید | ای آنکه نگنجد حد وصف تو بمیزان
از شوره گل و سنبل بسیار برآید | زان ابر سخای تو بیک قطرهٔ باران
چون مدح وی آرم که زبانم بود الکن | هم عقل من از وصف جمالش شده حیران

طلعت غزل آورده بتشریف قدومش
چو مور که ران ملخی نزد سلیمان ؛

و منه بحر الجدید

ساقی بهار آمد پر باده مینا کن | فصل گل آمد مل مارا مهیا کن
با دلبری رعنا عزم تماشا کن

یوسف گل شه مصر چمن شد | نوبت شادی اهل وطن شد
عالمی خرم و شیدا چه من شد
در وطن تا که برپا انجمن شد

دشت و در و هامون گشته زمردگون | بس سبزه از صحرا آورده سر بیرون
گه راه بستان گیر گه سیر صحرا کن

بلبل و صلصل و دراج و سارک | در نوای تهنیت عیدت مبارک
نصرت السلطنه تاج تبارک | تا بود بادش از ایزد تبارک

اینهمه خشک الشیخ باشد ز نادانی — از دفتر دانش حرفی نمیخوانی

و ز خوردن رشوت ترک تمنا کن

مفتی از فوته و تسبیح و دستار — کار ما را بسالوسی کند زار

خون ما میخورد لیکن به اقرار

ز زر ما سیر و لیکن به خروار

چرا جانب شد نمایان ما — دیگر کجا باشد ایران از آن ما

گم گشتهٔ خود را برخیز و پیدا کن

رهنمای همه بیگانهٔ تو — ای فلانی مگر دیوانهٔ تو

چون که مست از یکی پیمانهٔ تو

شمع بیگانه را پروانهٔ تو

ما مبتلای تو چون بیوفا یاری — آخر نگاهی کن هر چند بیزاری

نزد کسان ما را کمتر تو رسوا کن

گر امیر و لایاتی بما چه — گر وزیر مضافاتی بما چه

عایدات ادارالی بما چه

صادرات خرابالی بما چه

زن بچه چون شیران ایزاده ایران — ترسم شود ایران زیر و بهاد ویران

امروزه در فرصت فکری بفردا کن

ای پسر کار اگر سازی نه حالا — مشکل است ار کنی موقوف فردا

خود چنین باشد این آلاله شیدا

از و برگش بین گردیده پیدا

عید آمد و برپا شد جشن نوروزی — در آتش دوری ما را چه میسوزی

طلعت بمیخواران حکمی تقاضا کن

عالی و دانی و معروف و عامی
رفته در تحت قانون نظامی

الصبا بر سوی جانان پیامی
گوی کز طلعت آوردم سلامی

غزل

بگشا باد صبا نافه از مشک ختن
بنما مرغ صبا آیتی از وصل من

بده ای ساقی فرخ رخ از می قدحی
در بهارم بکنار آر رخی همچو سمن

گر ز بیگانه و همسایه بجان آمده
خیز مردانه و در خانه بیاسای چه زن

درس عشقی بمن آموز معلم ز کتاب
جای در گوشه عشقم بده از کشتی وطن

هر معارف طلبی در سر و جدالت و نشاط
چه نشاطی که ز دلها همه بربوده محن

باغبانی ز چه دانی طلبیدم ز خدای
از پی تربیت تازه نهالان چمن

در وطن مدرسه دایر شد و اطفال عزیز
درس خوانان همه با زمزمه و صوت حسن

تا شد این مدرسه مفتوح و مزین بکلاس
هم مشید باساس است و مزین بسخن

مرحبا همت مردانه صولت که بخفا و
نام نیکی که فنا باد و بداندیش و دشمن

زنده باد انجهان دولت و هم صولت ما
صولت ما که برابر چه ایست و قرن

همت و مرحمت صولت اگر یار بود
بود وحشی صفتان را همه مأوا به دمن

انبساطی است بدلهای اهالی که مپرس
اتحادی بمیان است که جان را بدن

ایمهان حال گرفتاری خود شرح دهم
نه نهان گویم از این بلکه هویدا و علن

دوست گویاند و دشمن که هم از صدق و صفا
ما میان بسته فی خدمت ابناء وطن

آنچه گفتیم همانست و دگرگون نشود
ما نیائیم از این پرده برون تا عهد شکن

آدم آدم شود از تربیت علم و ادب
بس زیانهاست ز راه عادت جهل تو من

نام قصیده ایست آق در سرحد کرد

اینچه گفتند حکیمان و بزرگان جهان / بشنو و یاد کن افزون دم از افسانه مزن

طلعت آسایش گیتی بهتنای تو باد
طوطی طبع تو دارد شکر از بس بدهن

حضر مستطاب باقر خان / شد اسیرش مراد دل و هم جان
بحر عزّ و وقار را لنگر / علم و فضل و کمال را عمّان
حکمی منطقی و تاریخی / صرفی و نحوی و معانیدان
بینیاز از حساب و جغرافی / باخبر از معانی قرآن
خود حکیمی است کو نشان دارد / از پزشکان خطهٔ یونان
کامل است از نجوم و فقه و اصول / وز جمال و جلال و خطّ و بیان
هرکه ممدوح خویش را جوید / من ترا جویم ای مرا جانان
هر بلا دور از او شود جز من / بعنایات ایزد منّان

روی طلعت بر آسمانت سود
زان کند فخر بر زمین و زمان

دست طمع بر سر طرّهٔ جانان مزن / عالم و لها بهم میزنی آسان مزن
شاهد گلچهره را عاشق و مفتون مشو / عاشق و مفتون شدی دم دگر از جان مزن
نان کسان را مخور رزق گدایان مبر / حرکهٔ دندان خود بر سر نان مزن
خورده مگیر و مزن طعنه باهل صفا / بوی نکش بوزه بر کولهٔ چوپان مزن
کوته و بربسته شد دست تدابیر ما / بخیه بچشم کرم از سر مژگان مزن
گیر و مگیر ای رقیب کار خود و یار ما / راه گدایان اگر درگه سلطان مزن
این چه پریشانی و این چه گرفتاری است / خیمهٔ دل در دل زلف پریشان مزن
خانهٔ ویرانه را نام وطن می نهی / گرنه تو جغدی زبون پر سوی ویران مزن

مرغ قفس خانه را خانه خرابی چه غم — عاقلی ار گل بر این رخنهٔ زندان مزن

واد همه کسر انشان عادت کسری نشان — کامده نوشیروان تیشه بر ایوان مزن

عشق دروغی کجاست فروغی در او — بر دل بیکار خود تهمت و بهتان مزن

جفتی ناکرده طاق کینه و ظلم و نفاق — گرد چنین ملتی جز خط بطلان مزن

سستی و افسردگی بیهنری تا به کی — کفک چه هستی شد قدم جانب میدان مزن

صیقل اگر میزنی آهن همسایه را — از ره دانش بزن سنجیده شون مزن

گر تو شرابی خوری در عقبش چرس و بنگ — هیچ بهانه مجو بانگ به مهمان مزن

هر چه بدینهای دون میل دل باشدت — بر سر این زندگی پرچم ایمان مزن

ملک عجم هست و نیست جام جمش در میان — ماتم این گیر و رو لب بلب آن مزن

شهر هدا این وزان سلسله گر بشنوی — دم هم از آن گفتگو جز سوی تهران مزن

طلعت ازآد از خوش بگید و مقامی بگو
از پی شور و نوا پرده گیلان مزن

علم

و له

دیشب بخواب آمد مرا دلدار گلرخسار من
صد بارک الله بر تو بادای طالع بیدار من

از رنج دوریها ببین در من امارات جنون
از بس ندیدم دلبرم شوریدگی شد کار من

دایم نمایانست او در عرصهٔ صحرای تن
باشد صدایش روز و شب در عرصهٔ کهسار من

خوردم شرابی ساقیا از دست لذت بخش او
رنجیده زاین می خوردنم در میکده خمار من

علامت و نشانه

داناؤ بیرا کشاده بالمژه مست عشق را ترسم که در پرده دری بخند گل بخار من

پروانه و بلبل اگر در عشقشان با شمع و گل رمزی بباشد در غزل زیبد در اشعار من

امروزه دوران تازه شد دوران دوران زیبا سبین گر برق و اتش در جهان شد سهل آسانکار من

چون زرّ و نقره پایش دائم بگیتی قایم است باطل بود در مفلسی گفتار و هم کردار من

تا کرد زلف کافری با این دل بیمار من شد کمتر عاجز با طبیبان پرسش و تیمار من

بشکست اگر شرک خفی سرپنجه ایمان من یا پرد و بر زن یا ببر این رشته زنار من

دانی بفرمان تو ام ای انکه حکمت نافذ است
گفتی بمن طلعت مگو با هیچ کس اسرار من

بنمای رخ خویش و زخود بیخبرم کن از عالم خودبینی و هستی بدرم کن

در تنگدلی عیش مرا تلخ چه داری شیرین ز لب تنگ چو تنگ شکرم کن

من تشنه دیدار تو ای شوخ دل آرا رحمی بلب خشک و دو چشمان ترم کن

بر مرغ اسیر قفسی کس نزند سنگ صیاد نگاهی تو بر این بال و پرم کن

در باغ تو دهقان منم آن نخلک بی بار از تربیت دست خودت بارورم کن

اینخواری و زاری چه پسند دل یار است ای بخت نگون خوارتر و زارترم کن

یا کن ز درم دور و یا سوز درم دور یا ترک درم جوی و یا ترک درم کن

یا راهنما شو تو بمن پیر خرد را یا بار به پشتم نه و یکباره خرم کن

طلعت نبری راه بجز در حرم دل
از راه وفا قصد دل اهل حرم کن

صنما با دل خون بسته من جنگ مکن وقت صلح است بیا حوصله را تنگ مکن

کرده صد قافله دل جانب زلفت شبگیر گوش کر دار و بکوس و جرس و زنگ مکن

شانه بر زلف مزن یا چه زدی تاب مده جا بدلهای گرفتار بلا تنگ مکن

چون خراب رخ زیبا پسرانی باری — یاد آبادی خود در شرف و ننگ مکن
دل ما شیشهٔ خوبی که بموئی بند است — مگشا زلف و بخون دامن خود رنگ مکن
عزم راسخ طلب و همت ارباب هنر — بخود آرایش ای بی‌هنر آهنگ مکن
خط نخواندی و نداری ز نگارش خبری — خیز و فرسوده عبث دفتر ارژنگ مکن
نیست بال و پر اشکستهٔ من لایق بند — دام برگیر و بدامان ستم سنگ مکن

طلعتا بین چه بما میکند این بخت سیاه
بیش از این در بر او دعوی فرهنگ مکن

زال شب بر سر خود معجر چاقچوری کن — صبح گو جلوه در آن چادر کافوری کن
غرقهٔ بحر خیالم شکر خواب بس است — بگذر و جامم بده و چاره مخموری کن
آتشی زن بدل پاک سماور پس از آن — چای پاکیزه و در این بار در اهفوری کن
آتشی سخت در آتشکدهٔ منقل سوز — مهربانی بیکی خسته وافوری کن
مطرب آن نغمه سرائی که رواجست بصبح — گوش ما را کر از آوازه ناقوری کن
ساغر و جام پی دفع خمارم نه هی — ساقیا باده در این کاسه فغفوری کن
شاد و سرمست برون آ بتماشای چمن — شرمسار از رخ خود روی گل سوری کن
آن غباری که بچشم از ره یاری بنشست — با خبر باش و دوای الم دوری کن
تار موئی زدم شانه مشاطه‌اش آر — زان تقاضای دو صد پردهٔ زنبوری کن
صبح گاهی که براهی قدمی خواهی زد — یاد از آن گردش هنگام نشابوری کن
آب و جارو کن از اول بسر راه فسون — آخر از حسن عمل بر همه ماجوری کن
پیر و پیر خرد گشته و در باغ جنان — ذوق آن میوهٔ نوباوهٔ باکوری کن
رهرو کوی وفا باش و گذر ره مطلب — رو سوی مرکز المقصد ساتوری کن
مست خمخانهٔ وحدت شو و مدهوش لقا — ترک ساز و طرب بادهٔ انگوری کن

مرتبه ایست د

بفدای تو که هم از من و هم‌وطنی | چه ایمنی ز جنایات عمل دوری کن
یار ابناء وطن باش که اخوان تو اند | بار شان بار بهمراهی و همزوری کن

آخر ای آسی طلعت بجراحات دلش
مرهمی برنه و به گشته ز ناسوری کن

خون شد این دل ز انتظار و آمد از چشم برون
زین نکوتر آشنا نبود دگر چشمی بخون

ای حسن وی بو الحسن طرحی نوافکن در سخن
با فنون ذو فنونان تازگی خواه از فنون

در مقالات سیاسی بین کمالات ادب
کز ادب شاید تمیز هر کسی داد از جنون

خانه ما آب برد و مر ترا خواب ای خلف
کن نظر بر صفحهٔ تاریخ و اسلاف قرون

زیر پاست و این سیاست کی شود کار آسوا
بلبلی کو خورده زر و الوند دم در فسون

ننگ از دکان بقالی نخواهد عاقلی
یا که از بیطار جوید داروی چشم و جفون

چو نشد آن جگر و آن شمشیر خونریزش کجاست
تا بگیرد بار دیگر دشت و هامون بوی خون

کی سترا کس مهار آرد ز تار عنکبوت
بار بختی کی نهد دانا به پشت بن لبون

بهر دفع و رنج بیماری ابناء وطن | باید آوردن فلاطونی دگر از خم برون

ترکی است آتون معلمه وحا

در وبستانی که شد تا میس در ایران بنه ... هر کلاسی را مدیر و هر اطاقی را آتون

چو بلوغ آمد دگر قیمت چه داری ای اجز ... صبح شد افسانه گوئی تا سحر بس ای خون

خون خوری گر بینی آن اندام بیچین و فلج ... نیست غیر بند را یکلحظه آرام و سکون

من اسیر عشق یار و تو گرفتار رخمار ... آن بفکر تنگ و این در بند تریاک و توتون

اینهم خر فنا که ما را در درون مهم آورد است ... دهر اخلاق ما را کرده او راق زبون

طلعت اندر محفل ارباب دانش دم مزن
مات شطرنجی بساط شهر مشار دستخون

در مدح امیر کابل امان الله خان
غازی خلد الله ملکه و دولته

بیاور جامی ای ساقی مرا جان ... بکم لطفی مزن ما را مرنجان

بزن بر طبع خشکم آتش تر ... بعشق شاه خوبانم بسوزان

بزن چنگی بچنگ ای مطرب اجز ... بمضراب و بهمان تار رسپامان

بهندستان چنان ما و اگر فتم ... که گویا خود نبودم زاهل ایران

بشهر بمبئی رو در نشست ... نهادم چون غریق بحر عمان

که شد الیاس اقیانوس رحمت ... بدیدار از میان موج طوفان

از آنجا یا نهادم پا بساحل ... چه پیر دستگیر آمد نمایان

غم آن بحر محیط عالم دل ... نهاد از لطف باری دبیا پایان

شدم از منتقلی ناگه خبر دار ... با قبال و ظهور ظل یزدان

تو اهمند از همه خوبی تمامی ... بگویم آشکارا من نه پنهان

ترا امن میدهم ساقی بشارت — گران جانی مکن شد باده ارزان
لبالب ده مرا جام پیاپی — که تا بر یاد شه نوشم فراوان
ز بانگ محتسب آگنده گوشم — ندارد گرگ عاشق بیم چوپان
دو چشم از بسکه دارد اشک شیرین — مرا تر مینماید پای مژگان
بعهد شه امان الله امان جو — مباش از کید بدخواهان هراسان
با فتح و ظفر دایم قرین باد — چو گیرد رای عالی عزم میدان
ز یک تیغ شرر بارش برآید — ز قالب جان صد چون آندریان
بگو پاینده باد و زنده باد — شه اعلیحضرت سلطان افغان
چه در ایوان شاهی مینهم روی — ز کیهان میروم تا قصر کیوان
به پستی بودم اکنون در بلندی — رسیدم تا شدم همدوش اقران
ثناگوئی چنین مالک رقابان — شدم در هند و در افغان و ایران
مرا در هند اگر تا پایه شد باز — سر افرازم بالطاف بزرگان
نیارم وصف شه والله اعلم — زبان راکی بود یارای تبیان
بود در کار دولت از نکوئی — نکوکاران عالم برده پیشان
پناه جان و ناموس رعیت — بود دائم بجان و مال و سامان
چه اندر پیشگاهش پیشگوئی — بحکم و امر شه شهنامه برخوان
ثنای همچو شاهی کی تواند — نمود ار خود بود سحبان دوران
گو رخ نیر برج جلالت — همان هند و بشاه انگلستان
بدوران کامران و حکمران باد — بحق عیسی آن وخشور یزدان

سخن کوتاه کن حد ادب را
گرفتی طلعت از زنهار و ترخان

مدبار ز ایرنم [1]
غبطه بردن [2]

ماه گردون بنود برتر و بالاتر ازین   شاه دوران نشود در دم والاتر ازین

بین اگر دیده وری گر دم باد سحری   گل بگلشن ندمد خوشگل و زیباتر ازین

بلبلی نو به نوا آمده بشنو بخدا   که نباشد بچمن مرغ خوش آواتر ازین

خود نمائی چه کند سرو روان با قد او   چون ندارد به برش جلوهٔ رعناتر ازین

چشم جادو که بود زیر هلال ابروی او   دیده نادیده گهی نرگس شهلاتر ازین

من ز آشوب جهان رسته و یکسو شده ام   چیست ما را تو بگو لایق و اولیتر ازین

همچو مجنون شده ام عاشق و شیدای وطن   خواهم اما که شوم عاشق و شیداتر ازین

ایدل آنسان که شدم مونس تنهائی او   اینچنان کن که شوم مونس و تنهاتر ازین

چون زدی دم بولایش خدامی طلبم   اندر اوصاف رخش نطق تو گویاتر ازین

طلعتا درگذر از قصهٔ طولانی او
پیش او دم مزن از قصهٔ طولاتر ازین

ردیف الواو

بگوی دوست وافی دلیل راهت کو   زهجر خسته روانی نشان آهت کو

سفید چهره ام ار عزم دلبری داری   دو چشم مست کجا ابروی سیاهت کو

بود ز مهر مهیان چشم من ستاره فشان   در آسمان وفا آفتاب و ماهت کو

چه حاجیان حرم گر کنی طواف دلی   بگو بخت مرا توشه دان راهت کو

گرفتم انکه تو ئی پادشاه هفت اقلیم   پی گرفتن دل لشکر و سپاهت کو

تو گر بحال غریبان تفقدی داری   بسوی همچو من آواره نگاهت کو

مرا رقیب بدیوانگان مکن تشبیه   وگر کنی به غلط وجه اشتباهت کو

تراست یکدل تنگ و هزار تخم هوس   چگونه کاشته طرح کشتگاهت کو

زحادثات زمان طلعتا را امان خواهی
بغیر سایه لطف خدا پناهت کو

دو تن دیدم نشسته روی برزو — کنار کوچه نزدیک چارسو
یکی نامش رضا بن علی بابا — یکی نام نکویش علی کاکو
رضا از کثرت ضیق غرایم — کشید آهی و زد دستی بزانو
علی کاکو از این حالت بر آشفت — ز جا جست و کشید او را به پهلو
بگفتا بر خود ایشان از چه پیچی — اگر درد دلی داری بمن گو
جوابش داد و گفت ای مهربان یار — که کاشکی داشتم دفتین و ماکو
اگر می یافتم من تار و پودی — قدک می بافتم مانند پتو
دگر از بهر رنگ ریسمان ها — خدا میداد قدری زاج و مازو
چنان می بافتم من هر رقم کار — که نبود با فرنگش فرق یک مو
اگر پول داشتم کی میزدم چرت — و بادم میزدم ساز دیبا نو
جوابش را علی کاکو چنین داد — که ایبرادر اگر کمتر سخن گو
کجا سودی رسد از این اگرها — ز حق لبیک آید گر زنی هو
که از سرچشمه این آبست لالی — ز نیرنگ بزرگان دغا جو
از این دزدان صحرائی و شهری — که چند در ترقی روی نیرو
اساسی باید از نو ورنه ما را — همین در کاسه آش آبات در جو
چرا ایران ما ویران نباشد — که این چشمک زندان دزد ابرو
مکن کسب هنر اظهار صنعت — که میزند دستت را ز بازو
از این اوضاع باید شد گریزان — چه از صیاد تیرانداز آهو
خوشش احوالی و فارغبالی ما — نمیزیبد میان شد راشو

کمن

مکن اندر خرابه منزل ای دل
در این بوم ار نه چون بوم و آلو

خراب اندر خرابست از خرابی
همه ایران زمین تا رود آمو

مکش رنج و مکن بیهوده کوشش
نیارد میوه هرگز بید و نازو

بدفع غم بگو با ساقی امشب
که آرد در میان مینای تا هو

چه دست مستبدین بر سر ما
بهمت میزند دیوث باهو

بجوشش دل بهم سرپوش نارم
عروس خویشرا بیرون زبارو

ندارد وزن و مقداری چه باشد
اگر پاسنگ حرف این ترازو

مرا هم عمه گر او را ذکر بود
یقین میدان که او میگشت عمو

اگر آنجا لهمن خایه میداشت
بنودی خاله بل میبود خالو

بریجی گر بپایم باکفی ماش
شب آشی بپزم گر باشد آلو

اگر می گفتم و می جستم از حق
مقام خسرو و جاه هلاکو

اگر رازم نمیگشت آشکارا
بدم دایم چه طلعت در هیاهو

کار سکته ما واشد فی بینت مگو
بخت خوابیده ما با شد فی بینت مگو

چشم داریم هم از مردمی مردم چشم
الف ابروی ما آ شد فی بینت گو

بجز از دل بیرحم تو بود که گهی
بی ما و بی تو باز شد فی بینت مگو

رو بروایم اگر تیر بیویم فلکی
پر حنت تیر تو رخ تا شد فی بینت مگو

ثبت شد در دل ما مهر تو از روز ازل
صدر این تا به ابد تا شد فی بینت مگو

نون ابروی تو و آن الف قد تو را
جیم جان بر سر آن جا شد فی بینت مگو

روی حاجات بوادی حرم شد بجبال
مال اگر رفت بروجا شد فی بینت مگو

دل ما مایل خال لب شیرین تو شد
لب لعل لبت خا شد فی بینت مگو

منکه پیداست که شیدائی زلفت شده‌ام   بر سر این شئی پی آ شد فی نیست مگو
جند ویرانه خویشم من و به به چه نگوست   که پی جیب گره وا شد فی نیست مگو
رحم گر کس نکند دهر مکافات کند   که ز فتراک بلا را شد فی نیست مگو
رحمست انکه گهی زحمت همسایه کشی   را ز رحمت بعث زا شد فی نیست مگو
کارسازی کسی گر بجتن کرد کسی   ز رخت ها ن بخطا سا شد فی نیست مگو
شاهد ما بنگر جانب این شاعر کی   عرکی را که از او شا شد فی نیست مگو
غرض از جمله حروفست مراصوت و صدا   صا دراگوییم از این صا شد فی نیست مگو
اوّل اینده ستارادت بتو دادم بر ضا   پر ضاتن بتقضا ضا شد فی نیست مگو
زلبت گر طلبم سه کنم نیست عجب   کز طلبگاه جدا طا شد فی نیست مگو
ظاهر حالت ما گشته نطق برون ننکن   در میانه ز نظر ظا شد فی نیست مگو
عاشقان عشق پسندند در این شیتی نیست   که همی بر سر او عا شد فی نیست مگو
فارغ از هر دو جهانم بگرفتاری او   غا فلم لیک ز من غا شد فی نیست مگو
نی جانرا تو بعشق ارندهی آب حیات   بجهان ز اول او فا شد فی نیست مگو
قسمی داد بقندلب یارم قاصی   که نگو گفتمش آقا شد فی نیست مگو
بسر طرّه دلدار ببندا بند دل من   کز دل کا کل کا کا شد فی نیست مگو
لاله را داغ دل و خم بفلک گشته بلال   ز اوّل و آخرشان لا شد فی نیست مگو
دهن میم تو بس تنگتر است از دل من   از من بیخبر این ما شد فی نیست مگو
هر چه دشوارتر آید بسر عاشق زار   ناله را بین که از او نا شد فی نیست مگو
بسر رشته بختم گرهی سخت بود   گوییم ارهست گره وا شد فی نیست مگو
ها بهایی که من از گریه بر آرم شب و روز   ها یم آسا ز من آنها شد فی نیست مگو
طفل اشکم که قرارش ز فراق تو نشد   ساکن از ذکر لا لا ی شد فی نیست مگو

ذکر خیر تو هم از خاطر طلعت نرود
یا قبول تو شود یا شدنی نیست مگو

ردیف هاء

با زلف مشکین شانه را گر آشنا کی کرده — کردی پریشان کی برخ روزم سیا کی کرده
دلها در امید است و بیم از ناوک مژگان تو — از چشم فتان الصنم این فتنه ها کی کرده
این حشمت الدوله است گو بوسد رکابش ار ملک — از بهر تعظیم ای فلک قامت دوتا کی کرده
گر بینم امشب مرغ دل در آشیان زلف او — گویم که ای قدسی نسب جا در بلا کی کرده
روزیکه رفتی در چمن کاش انکه بودم با تو من — با غنچه میگفتم که واشد قبا کی کرده
بود این دل ویرانه من از غم خراب ای مو من — اباد این ویرانه را ای جان فدا کی کرده
تا گشتی بحر گرم تن گر بکر مان افکند — جانرا مهیا تا خدا بهر فدا کی کرده
جانا مگو کام دلم حاصل نگردید از دعا — انصاف ده رو بچه سوی خدا کی کرده
ز همت خوبان جفا ای سر و بستان وفا — شمع شبستان صفا ترک جفا کی کرده
داری شمیمی جانفزا از حشمت الدوله بگو — بر گلشن وصلش گذر باد صبا کی کرده
میر اندم از مدحش سخن تا که مرا گفتا خرد — خورشید روشن را چنین مدح و ثنا کی کرده
ساقی ببزم میکشان چون داد مردی داده — بر گوید مستان ای گدا کار گدا کی کرده
دوشینه دل آمد در برم شد بخت دولت حاکم — این خسرو صاحبدلان او را رها کی کرده
هر چه آن تمام آرزو اکنون بماند اندر او — ایمه لقا بر گو مرا او را جدا کی کرده

از بس شنیدم نازوی آمد بگوش آواز نی
کی طلعت اندر کوی یا این گونه جا کی کرده

مولودیه

پیاله ساقیا ده زان سه باده | که از ماه رجب آمد سه باده
نسیم از کعبه آمد مشک پرّان | غزالی نافه در جائی گشاده
خبر پیوسته آید از ره دور | که حوری بچه از نور زاده
خدارا خانه شد روشن تر از پیش | هما تا پرده ایش از رخ فتاده
نه زاده از کسی نی زاید از او | نشان در خانه از فقر زند داده
مبارکباد این جشن نخستین | باهل انجمن از پیر و ساده
بجمعیت بشر را سربلندی | بدست آید بتمهید و اراده
کن از بیمار زنادانی عیادت | که گفت ایزد عیادة العباده
علاج این مرض عقل است حاصل | خود از کسب است آن یا استفاده
بهمدستی و همراهی بهر راه | روان شو گر سواری یا پیاده
نماز با جماعت از فرادی | به است این رسم نیکو او نهاده
برای یکدگر محکم شود کار | بهشت آید بهم پشتی و ساده
برون از سینها کن کینها را | هم از فامیل و ایل و خانواده
بخدمت کاری بزم فتوت | کمر بربسته باش و ایستاده

نه کار تست طعنه عیب جوئی
میانجی باش نی کم نی زیاده

ورود دیّه مدیر جریده حبل المتین

زنده دلان زآسمان روح الامین آمده | آیه رحمت بکف سوی زمین آمده

طبع مرا شیوهٔ ابن یمین آمده
پین به پیاری گزو کار یمین آمده

ذوق شنیدن مرا بیسر و پا میکند | چونکه بپنم در این تو چها میکند

۱۵/۶

تهنیٔ اقبال ماست اینکه ندا می کند
دوش بگوش دلم مژده چنین آمده

قائد دانشوران قدوه اہل کمال ‌‌ مفخر ایرانیان مصدر فہم و خیال

مام وطن را بر و غازه زد و خطّ و خال
گوش ورا از سخن درّ ثمین آمده

شیخ شیوخ خرد روی تجلّی نمود ‌‌ بر رخ مشتاق خود باب تسلّی گشود

لایق او جز دلم ہیچ محلّی نبود
تشنهٔ دیدار را مار معین آمده

اینکه ز ایران علم گشته به کلکتهٔ ‌‌ چون تو روانی روان در بدن البته

سروی دگو یا چمان از چمن تتهٔ
مژده که در بمبئی حبل المتین آمده

سال فراوان گذشت صبر بپایان رسید ‌‌ تا که باقلیم ما فتح نمایان رسید

ماه محبان دمید شاه لالایان رسید
انکه بدل مهر او نقش نگین آمده

طلعت ایران زمین راه سخن میزنی ‌‌ ساکن ہندی کنون کوس لمن میزنی

از منی و من نهٔ دم ز دو من میزنی
اصل سبک سنگرا فرع و زرین آمده

مینه

پیتو در راه طلب رنج کشیدن نه خوبه ‌‌ که ز اغیار ہمی حرف شنیدن نه خوبه
ببریدی تو دل از ما نبریدیم از تو ‌‌ زانکه دلرا بعوض از تو بریدن نه خوبه

بارها نعره زدن نزد جوانان وطن — ثمر از نعره زدن هیچ ندیدن نه خوبه
گه باواز بلند این همه فریاد زدن — بسمل آسا بر خویش طپیدن نه خوبه
وطن و خانه و کاشانه بدست دگران — دادن انگشت و لب از غصه گزیدن نه خوبه
مرغ خوشخوان مرا چونکه براندی ز قفس — از پی سایهٔ او هرزه دویدن نه خوبه
انچه گفتم تو مرا گوش ندادی به سخن — اینهمه حرف مرا یاوه شنیدن نه خوبه
وحشتی دارم ازاین خفتن خرگوشی تو — چون مراهموطنی از تو رمیدن نه خوبه

طلعت این عزغشه و شور و نوای عشقت
نقش دیوار بر او تیغ کشیدن نه خوبه

تصنیف

قطرات اشکم تو بدیده بنگر — جمرات شوقم تو بسینه بنگر
چه تو پادشاهی به خزینه بنگر
بکمند زلفت دل ما رمیده

خبر وصال از تلفون شنیدم — بره امید از دل و جان دویدم
بدویدم آنسان که زخود رمیدم
چه اسیری از بند کسی رهیده

بخیالم ای دل بخیال مایی — ز تو بر نیاید به غلط صدایی
منم اندر اینجا تو بگو کجایی
نظری بحالم که بود شنیده

ز اساس قانون چه خبر ندارم — سر رشته یاران بکه واگذارم
نه که محو و مات رخ آن نگارم
عرق خجالت ز جبین چکیده

بکمند دستش زده چشم مستش | دل من شد او را چه شکار پستش

تو مگوش دیگری ببند و بستش
که اسیر بند است و بخون طپیده

نگرم بحالش که خوشا بحالش | نتوان برو نشد ز خط خیالش

شده چون غزالی بخط جمالش
چو خوشش آب حیوان ز لبش چشیده

چکنم ندانم تو بگو خدا را | بتو راز خود را کنم آشکارا

که صدای باشد بمقام شوری
چه بگنبد آوازه شو و خنیده[1]

چه شده است آئین وطن پرستی | تو اگر نه مستی بدر آر دستی

دمی از تو خواهم که کنی نشستی
بر جان فروشان وطن خریده

بجهم است درهم همه کار ایران | بچه از جهالت زکه از امیران

بطبیب نالم که بحال بحران[2]
همه دردمندیم و دوا ندیده

شجری نشاندیم و ثمر ندیدیم | نه دیده راندیم و اثر ندیدیم

بمیانه رسمی ز هنر ندیدیم
نه ز رشته همائی بهوا پریده

شده بوالهوسی تو بشار لاتانی | پی آنتریکی و ازان لاتانی

شده لگدزن تو مگر آتانی[3]
ز تو دل چگویم که چها کشیده

[1] پیچیده

[2] منازعه طبیعت با مرض

[3] حیوانیست خر

بدل اعتدالی بزبان دموکرات — چه ازاین تمدن چه ازاین مساوات

بجبین نداری رقم از مواخات
بگلو چه زالو دم ما مکیده

وطنت شد از کف خبرت نباشد — بمآل ایران نظرت نباشد

تو چرا در این ره گذرت نباشد
نه بگوش هوش تو صدا رسیده

سوی هر اداره دل و دیده داری — هنرت چه باشد فکلی نداری

نه ببند باری نه تو پای داری
بدو اسبه گاری پی ما دویده

تو بری اسبرقت ز رما بقا چاق — بزبان بهمت نه بپیمان اعراق

که بمفت حقتی وز هر زبان طاق
گل حسرت از گل همه جا دمیده

ستمست طلعت که گلی نچینی — دل باغبان را چه شکفته بینی

پس ازان نشینی برناز بینی
بچمن نسیمی ز صبا وزیده

غزل

دیدهٔ بخت من از چیست که بیدار نه — طالع سخت من آخر ز چه هشیار نه
گه بفریاد و فغان گاه بجوشش و خروش — سینه گو باز چرا حوصله بردار نه
الیس از سر انا الحق خبری هست ترا — همچو منصور چرا بر زبر دار نه
خاک آمریک دارو یا ز خدای دگر است — یا تو اینجا که بجم خود نخریدار نه
دست بر دامن ننگ و شرف نام مزن — ایکه در بند وطن محکم و پا دار نه

ایدل از حلقهٔ زلفان عروسان وطن — از چه غافل وزان حلقه خبردار نهٔ
کی شناسی بعیان حق حکیمان زمان — چون ز چشم سهیش خسته و بیمار نهٔ
چاره حال پریشانی ما گر نکنی — حق ترا شد که چه من عاجز و ناچار نهٔ
شادم از زمزمهٔ پردهٔ آن بسته نگار — تو ندانی که چه من واقف اسرار نهٔ
دولتی بهتر ازین نیست خداداده ترا — زانکه با نوع بشر در پی آزار نهٔ
جان ابنای وطن بر سر بازار غمش — میفروشند میا گر تو خریدار نهٔ
سالم و غانم از آن غربت اگر باز آئی — چو من اندر تعب و غصهٔ بسیار نهٔ
کوچه بازاست و خیابان فراخ از چه سبب — بانی شهر و مرمت گر آثار نهٔ
یک بدریا رو و آن یک بهوا پیمائی — تو ز بار خر خود لایق این کار نهٔ

قدمی طلعت ازین پایه فراتر باید
نیستی خائن و گر خائف پندار نهٔ

تا نگار من زد به مو گره — ایندل مرا باز بسته ره
پر شکنج و چین تاب و حلقه بین — زلفش این بود یا به سر زره
زیر ابر تار آمد آشکار — تا بروکشید آمد استره
بار قیب او همعنان مشو — ترک جان کن از برگ تا تره
از گرامافون نسخ شد کنون — چنگ و تار و نی رود و دنبره
آن یکیست و زد باز دواج دو — بربسه بعد تن چار کنگره
گریهٔ سبو خندهٔ قدح — کرده نقد دل خالص و سره
رقص شاهدان بیمعاذان — پیچ غم ز دل کنده یکسره

طلعت اندکی کرده ششکی
گندمت بدل شده به خنفره

بر چهرهٔ فکر بکر زنو غازه بسته
این دفتری که بر سر طبیل گشاده
ای بلبل ریاض عجم در دیار هند
نزد برهمنان گرفتار نشاء جات
با دام صوت دانهٔ خال و پلاس جلد
قربان آن بنان تو نقاش زن رقم
ای آن مجلدی که تبکوین کتاب دهر
از سنگ خاره خانهٔ دل ساختن سپس

کردی فقط به طلعت ما خرّمی حرام
یا دار عیش را در و دروازه بسته

پیرایهٔ پتوک سخن تازه بسته
دوشیزه ایست کو برخش غازه بسته
در کام طوطیان ره آوازه بسته
حیرت و خمار و عطسه و خمیازه بسته
بر صید هر دلی همه جا کازه بسته
بر دل چه کلک مهر زبر قازه بسته
تدوین کتاب واده و شیرازه بسته
دیوار خانه را به جفا جازه بسته

الصید رام دام آرمیده
در اضطراب خاطر فریبی
صیاد غافل چون مرد جاهل
ثابت نگردد پرای او زر
با این اساس و وارستگیها
قدم در آن کو مانند ابرو
من جان فروش جانان و او را
در مرتع خط بیدانه نبود
شد اہل تحفه همرنگ رندان
باشد که روزی در دل فرو رسی
با جمله طلعت از پند ناصح

تا چند باشی از خود رمیده
حرف بد و خوب دایم شنیده
دارد هوای مرغ پریده
نام غلامی در این جریده
در راه جانان زحمت کشیده
پیروی آن بت بر رو خمیده
با عالمی جان ارزان خریده
مرغیکه آنجا باشد چریده
دیبای تقوی بر تن دریده
از در در آید آن نور دیده
هرگز نگردد پیمان بریده

ازکه ای یار چنین خوی بد آموخته
که بخونریزی ماتند و برافروخته

منکه این طور بجور و ستمت ساخته‌ام
تو چرا دفتر اسرار مرا سوخته

کوت نازی که براین قامت زیبا داری
راست بر قد تو بینم بکجا دوخته

حیرتم بین که بچاه زنخ این یوسف دل
کرده گاه اسیرش که بفروخته

داده طلعت آزاده عجب از دل و جان
انچه سرمایه که در عهد عمل توخته

دل دگر در زلف او پابند زنجیر آمده
چوب گر با بخت من چون اسب گهگیر آمده

من چه دانم ذوق این من چگویم وصف آن
چشمهٔ خضر لبش مانند اکسیر آمده

دل به بند زلفت آمد کن پذیرائی که او
با هزاران زحمت و ایوار دستگیر آمده

هر چه او را خواندم آخر در جوابم دم نزد
او مگر از من دگر بیزار و دلگیر آمده

چشم خونریزش به بین ابروان پر چین
خود تو پنداری بجنگم با دو شمشیر آمده

دل بکویش رفت و شد از وعده خرسند باز
روبهی بود این زمان در نزد من شیر آمده

گرچه زود آیند خوبان در مقام دلبری
هیچو او در ملک هستی دلبری دیر آمده

مرد میدانت منم اندر ردیف عاشقان
در میان نا محرم چرا در قید تن گیر آمده

خلق در افراط و تفریطند از فرط طمع
پا بشان در شهد شهوت چو مگس گیر آمده

از دیار دوست طلعت قاصد آمد بخبر
بسکه دیر آمد جوان بود این زمان پیر آمده

مخمس حرف یا

باساده رخی گفتم روزی بسر کوئی
من وصل تو میجویم در ره تو چه میجوئی

آشفته شد و گفتا در حال ترش روئی
مانند تو کس نبود بیهوده سخن گوئی

چوگان توکی قابل گرد و بچنین گوئی

گفتم که بمیدانی چون میگذرد روزم — شب بی تو کجا دانی چون آید و چون سوزم
هر دم بسر وصلت از نو کلهی دوزم — آیین وفاداری خواهم بتو آموزم

ای ماه نکو بر گو از چیست که بدخوئی

با غمزه زبان بگشود آن لعبت مهپاره — نوعی که گریبان گل زد چاک بیکباره
فرمود بیا ور زرای عاشق بیچاره — تا حوض شود دیگر دریا چه ز فواره

جز زر نبود بهتر بر درد تو داروئی

آنگه بجواب وی از روی طرب گفتم — چون گر ز غم رویت من با درد و الم جفتم
خواهم که در آغوشت خوش آیم و خوش خفتم — زر نیست دهم سر را چون صید بخون خفتم

فرمود بچشمی ها نه با زیرا بروئی

آخر بهزاران عجز آن دلبر فرزانه — آوردمش از راهی پنهان سوی کاشانه
دیدم که بود خالی کاشانه ز بیگانه — وی آفت شمع و من بیچاره پروانه

گر دید بهشت عدن آنخانه ز نیکوئی

پرسید چه میخواهی ناگه ز من آن یارم — گفتم که ترا خواهم وز غیر تو بیزارم
دارم هوسی اما از خال لبت دارم — خضر آب بقا نوشید از لعل تو پندارم

پیشم رخ خوبت را رو کرده بهر سوئی

آنیار جفا پیشه تا کرد فراموشم — از خون دل غمگین هر دم قدحی نوشم
یکبار دگر ایکاش آن سیم تنا گوشم — بیند که شبی آید مستانه در آغوشم

سیمی ز زنخ میداد وز سینه دو لیموئی

هر چند نگار ما بیمهر و وفا باشد — ترکش نتوان گفتن کو عین خطا باشد
منظور همه عالم محبوب خدا باشد — عاشق شب و روز از وی در سوز و نوا باشد

در شهر ز شور روی افتاده هیاهوئی

آن یار که من دارم چاهی بذقن دارد
هم نام حسن دارد چون سیم بدن دارد

مه زیر کلاه وی گلبوی دهن دارد
دل گمشده در زلفش بس پیچ و شکن دارد

بیماری من افزود از غمزه جادوئی

خوش گفت ادیبی دوش روشند اگر بسنجی
تک گل مطلب بنگار یک گنج مجو بی رنج

هجرت بهزار آمد با سیصد و سی و پنج
کاورد برون ظلمت از سینه ویرانگنج

در بذل نمود آغاز در عشق پریروئی

تصنیف

هر کس گیرد یار مهربانی جسیم
فارغ گردد از غم جهانی جسیم

منهم دلرا دادم و گرفتم
شوخی شنگی و رندی و ابروکمانی ...

آنکه روی بر زمین ندارد
تا شد رشک ماه آسمانی ...

درد و داغ دوری نگارم
برده از دل میل زندگانی ...

شوق وصلت دارم ای نگارا
هجرت پیرم کرده در جوانی ...

رویت برد از کف دل پریرا
سویت تا را بسته دل تو دانی ...

چینی دلرا من بردن از اینم
بینم جانرا در میان آنی ...

غم شد یارم بسکه غم نصیبم
دل شد سویت بسکه دلستانی ...

من دل از تو پس نمی ستانم
تو غم از من زان نمی ستانی ...

ساقی در ده ساغر شرابی
کاین دم زارم از غم نهانی ...

نامی تست از چه بینوائی
برکش از دل ناله و فغانی ...

مطرب بزن راه دادخواهی
ورزه دین داده مشرامانی ...

سحر چشمت سامری ندارد / لعلت خوشتر ز آب زندگانی

همت ایران خاکروی بیاد داشت / مسکین کاری تا که میتوانی

گفتم شاید میهمان بیاید / دیدم او را خود تو میزبانی

رفعت بخشد حق رباطیان را / کایشان دارند از بنی نشانی

یارب یاد صحبت دوستان را / آنکو دارد سر آستانی

بالا داری بگیهان بلائی / چشمی داری فتنهٔ زمانی

وایم چو بیدل و بیحالم / پرسی گر تو حال خسته جانی

بر من هرجا دیده بینم / در تو هرسو دیدمت همانی

طلعت این غم دائما نماند
بینی رویش گرچه بی گمانی

صیاد بازم از تو پری باز میکنی / پرس ای ندیده پر بچه پرواز میکنی

مأیوس ز آشیانه و محبوس در قفس / تا نالم آن زمان طرب آغاز میکنی

ای صولت نظام بزم قمار عشق / نرّاد خوش سرا تو و غلبازه میکنی

ای جام تو زمانه و ای صولت نظام / عیسی نه دعوی اعجاز میکنی

پاسخ شاعری ز خراج دهی دهی / بر ناظر قمار قران ساز میکنی

بادا سر عدوی تو چون گوی صولجان / سرگشته چونکه دوست سرافراز میکنی

باد صبا مرا ز گلی میوزی که جوند / با بلبلان مست هم آواز میکنی

از ما خبر بجانب او دیر میبری / از بخت ما درنگ در ابراز میکنی

رازیکه درمیانه معشوق و عاشق است
از طلعت آرزوی همان راز میکنی

ساقی جم آوری باتفاق دیگرنگی / دست غم بجام ما هر زمان زند سنگی

صفحهٔ اشعار شعرا

یادگار ایرانی پور پاک تو را سنی — زاند گشته دورا فزون از هزار فرنگی
در ترقی این هستی با بعالم سرمستی — رفته جانب پستی تنگدست و پا لنگی
گریه و فغان کردم اشک غم روان کردم — نزد او نشان کردم سر اگر زند سنگی
نزد خارستانی برگرفته و امانی — بلبلی نواخوانی در مقام دلتنگی
اینخرابی ایران میکند حسن ابانی — هوشیار دانا را بین اگر بفرهنگی
در دل وطن سوزان نیک قلب سلیم — کین خانه سوزان را کس ندیده از ننگی
و سیاهی لغت و زیبا یکشت — آن سفیدی و بیت آینه است و نارنگی
دیده را زیان دارد روی دشمنان دیدن — چون لقای نادانان در دیار بهشنگی
دم ازان لب از شکر و ز رطب بباید زد — چون بنفشه و بستان از ترنج و نارنگی

هر مقام و آوازی شور و شیوه دارد
طلعتا بگیر از سه نغمهٔ و آهنگی

یار شد یار من از راه ترحم ملکی — ریخت بر زخم حسودان بد اختر نمکی
یک نظر دیدم و دادم دل آشفته زکف — من ندانم تو بخوبی بشری یا ملکی
میوزد باد بهاری صنما باده بده — تا چه بازی کند این گردش دور فلکی
دوش گفتم بدل ار پند مرا گوش کند — رایم اینست که مایل نشوی جز بیکی
رشک رضوان شده ملک دل ما تا تو درو — یوسف مصری و بر جمله خلایق ملکی
کس ترا نیست همانند و نیاید بشمار — چون شمارند یکیرا دو نگویند یکی
گفتم این سنگ جفا شیشهٔ عمرم شکند — گفت شد سنگ جفا بر زر قلبت محکی

گر نشینی تو بکاشانه طلعت چه شود
ایکه در دیده عشاق جهان مردکی

راجع بجشن فتوت

گرفت تاج کیان زینتی ز کیوانی
چه از پسر پدری همچو پور عمرانی

وطن پرستان شد خانه خراب آباد
گذشت روز پریشاندلی و حیرانی

بزیر پرده ظلمانی آنغدار وطن
کنون بطالع شاه رضاست نورانی

وطن بتابش خورشید مشرق دانش
چنان شود که نماند اثر ز نادانی

تو بار غم ز دلم چون فجر بجز بر نه
که شد بمقام رضا پادشاه ایرانی

نشاط و شادی عیش و طرب بود ازجا
بساط رنج و غم و محنت و پریشانی

سه پنجه شد ز پنجی سر اسپس حک شد
چه نقطه از رخ غافل بسوم ارزانی

چمن چمن همه صحرا و باغ و بستان شد
شکفته گشت گل مدحت و ثناخوانی

فتوح اهل فتوت زمین او آمد
که انجمن شده خرم بسان بستانی

نزاد مادر کیهان ندید هیچ پدر هان
برای ملت ایران چنین جهانبانی

برادران وطنا در انجمن گوئی
رسید مژده رحمت ز پیک یزدانی

بجمعی که شود انجمن محبان را
یقین که دست خدا میکند نگهبانی

دلی بکوش و دلی از وفا بدست آور
دگر نه پای کجی در لگاز روان مانی

من و تو کیست سیه یا سفید چیست بگو
ز اهل یک وطن و تخمه نیاکانی

بلندی ار طلبی از فروتنی مگذر
الا که در نظر از ناوران دورانی

نیاز پیشه کن از بر طراز ناز بجن
بقول حق اگر از ناظران قرآنی

برنج در نشوی تا دلی نرنجانی
جهانه بینی اگر دل در او نه بیگانی

بنای خانه دل محکم از فتوت کن
چنانکه رخنه نیابد ز هیچ بارانی

دوباره کوکب ایران بلند و تابان شد
بکار رعیت و دولت رسید سامانی

وطن که بود ز قاجار خار خارستان
ز پادشاه نو اکنون بود گلستانی

بگوش هوش رعیت ندا ز شاه رضا
رسد که شاه منم شاه و چه عدوانی

هم از سعادت او شد بهند انجمنی / میان هموطنان در درست پیمانی

درفش کاوه شنیدی و عدل افریدون / ببین که سبز و سفید است احمر قانی

مدار کار ببازیچه بود و عیاشی / شد از قجر همه ملت عبید اقنانی

تو باش باد صبا قاصد چو امروزان / اگر که عازم ایران و شهر طهرانی

بیاد خاک وطن شد بگو بشاه رضا / رواست بر سر آتش تو آبی افشانی

بداد قصر قجر را یکی به زر سنجی / که داد شاه کرا واد پور عبرانی

مپرس داد کراچی بعهد استبداد / که برده است کراچی برایگان رانی[۳]

شود جنبش ملت به پشت اسب ظفر / ربود گوی سبق را چه داد جولانی

رسان بمنزل مقصود باز کوشش کن / اگرچه منتظر کاری و آیرو پلانی

ز جمع گشتن انسان و شیر و گرگ و بره / بیاد آر ز دوران تنگ زندانی

بجز برادری و همسری دگر چیزی / نگو ترحم منظر نباید از سلطانی

مرا کسی چه ز تاریخ انجمن پرسد / بگفتمش که ز ابجد حساب اگر دانی

ببیت مصرع دوم ز ابتدا تا صد بیست / میان بعلم و فتوت به انجمن بانی

درخت بی ثمر را که طاعت یزدی است / بجز سخن چه دهد میوه های شایانی

اگرچه مور ضعیفی و پشه لنگی
تو هم بکلّه خود حکمرانی و چوپانی

ز اوراک ملاقات مهین سیاح ایرانی
مسرت حاصل آمد شد ز خاطرها پریشانی
برو هر سو بجو سروی که از باغ وطن خیزد
بیا در باغ دل بنشان اگر داننده دهقانی

بنده اوکه در
وطن در شهر هم
منبه [illegible]

۳ خانم

وطن خواه غیور آمد بهند از راه دور آمد
مرا در دل سرور آمد بدان تشریف ارزانی

مصون بادا بچنین گردش ز کید گردش گردون
همی گویم چنین جوینده از درگاه یزدانی

بحمد الله که این کشتی ز هم پیشی رهید آخر
از آن باد مخالف این نهنگان هم ز طوفانی

هم از علم و هنر پیش ثمر در نونهالان را
چه دریابی تو در خاک وطن تخمی بیفشانی

چه خوش گفت اینسخن شاعر اگر داری تو در خاطر
که گفت آواره روزی بسلمانی مسلمانی

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی

بر اهل آب و خاک خود درشتی گر کنی روزی
بزرگی میکنم منت که میدانم نمیدانی

بحسب الحال ابنای وطن باید سخن گفتن
نه تحسین بردن از حد نه تمجید فراوانی

اگر مؤمن برادر شد مسلمان هم برابر شد
بدینسان باید انسان شد نه ظاهر شکل انسانی

به بیداری و هشیاری مکن هرگز دل آزاری
بنوش از حق مخور هرگز فریب نفس شیطانی

شد از اشراف بی انصاف و از قاضی ناراضی
خراب احوال ایرانی هم از افیون یونانی

الا ای دولتی سایش هلا ای ملتی قاعد
مکن آهنگ ظلم اینجا که او را نیست پایانی

بود خویشی و هم کیشی مآل اندیشی ایران
چنان کز معدلت گرگی کند بر گله چوپانی

نصیحت بین چه خوش گفت آن حکیم اندر سخن راندن
چرا عاقل کند کاری که بازارد پشیمانی

یکی گفتا بتاریخش چه داری طلعت گفتم
بجو قصد قضا دارم چه باید قصه طولانی

۱۳۴۶

ومنه

عرض لا طایل من شد بخصوص چغلی | ظاهرا لیک بمعنی است مرا درد دلی
نه مودت ثمری داد فتوت نه اثر | من نشسته بزمین باد و پلاس ای فکلی
ذو الثریا سکین بهندم من و ایوان یمن | نگرفته است مرا از دو طرف هیچ قلی
صدر بدر است نگویم بجز احسانش را | که نظر سوی من انداخته که گاه بلی
وقت بیکاری بیاریست از هر طرفی | نیست غم گر غزلی افتد بمیان و جلی
از مودت چه دهم شرح سه سال است که سنگ | غیر شاه باش ز شهنامه با صوت جلی
دوست با دوست شکایت برد این نیست عجب | لیک شایسته نباشد بر محمود دو قلی

طلعت اینگونه سخنها عرض آرد بمیان
گرچه دانم بود اینها همه از ساده دلی

بدل دو سینه خود راه نیه آه ندادی | هیچ گاه ورا بار بارگاه ندادی
بسوخت دل بشتابی که تا جمال گشودی | مجال چشم من از گریه بر نگاه ندادی

دهان غنچهٔ دل مایل تبسم نیست … از آن زمان که تو اش اذن قهقهه ندادی
مغان و میکده هر یک بهشت و غلمان شد … نشان منهم از او شان بجز نگاه ندادی
گرفته تاج دلم را چه تخت شاه نمودی … تو یاد این صفت هرگز ز پادشاه ندادی
برو خاک مرا باد از آتش سودا … شدم چه آب و ورا او جلوه چه ماه ندادی
بهر کز مدنیت وطن پناهی تو … چه شد که ملت آواره را پناه ندادی
بپیش و پس چپ و یسار از هستی … در آفتاب بجز سایهٔ سیاه ندادی
تمام ملت دنیا ورند در دانش … نجات ما و خود از جهل و کینه گاه ندادی
ترا که هیچو زمین فرشش راه گردیدم … چرا همیشه چنین رتبه از آنکه ندادی

ندیدم آنچه تو دیدی نخواندم آنچه تو خواندی
بطلعت آنچه تو دادی باشتباه ندادی

نباید اینهمه با ما بهانه جو باشی … بپیش بلبل یک دل گل دو رو باشی
چه حاصل است ترا آبروی ما بردن … بگشت برزگران آب جو بجو باشی
صبا وزید از آن بوی یار بشنوم … ببوی اگر تو در این ره رضا ببو باشی
من از تو با تو همی شکوه میکنم اظهار … از آنکه در گله با من بگفتگو باشی
اگر که طوطی هندی گمان مبر هرگز … که در سخن تو نکوتر ز کاسکو باشی
شراب معنوی از دست ساقی ما جو … که بینیاز ز جام و خم و سبو باشی
وطن شناس پس آنگه وطن ستائی کن … که تا بنام اگر مرده [illegible] نکو باشی
بزلف یار نشست این دل هوا پیما … تو تا صبح از بر من در چه جستجو باشی
هزار مرتبه دوری ز مرکز اقبال … هر آنچه پای فراتر نهی فرو باشی
بجو ترقی صنعتگران اهل وطن … کجاست سوزن اگر در پی رفو باشی
گدای کوی کسی گشته ترا طلعت … سگی گرو برد از پاسبان او باشی

حاصل نشد زین زندگی ما را بجز شرمندگی
شرم آیدم پرسد مرا آنکه نشان بندگی

با جعد این ویرانها در نزد ارباب نظر
گویی شگاف در جهان افتاده از لبخندگی

بی آن بهار لاله رو ابر غم آمد بر سرم
دارد هوای چشم من آثاری از بارندگی

بیرون انفعالم گذر خواهی بسوی ما نگر
بشکسته ساقی کوزه را در نشأهٔ پایندگی

انبان بادی بی گمان آوند خاکی ای کیا
تا کی بجام می زنی آتش در آب افکندگی

محتاج برگ کاه شد از کهکشان آسمان
چشم فضول بی خرد در جستن ویرندگی

صد سال اگر اندر قفس ای مرغ رضوان آشیان
منزل کند باز آن طرف جوید ره پرندگی

پوشد لباس میش اگر گرگ از برای مصلحت
طبعش فراموش کی کند آن حالت درندگی

در تار و پود هر سخن طلعت در آرد رشته‌ام
او را ازو آمد قلم در صنعت بافندگی

و منه

ای زلف ندانم ز چه در چین و شکنجی
بینم که در آن آتش رخساره برنجی

گه پرده بپوشیدن آن کعبهٔ جانی — گه حلقه زنان بار فنه خفته به گنجی
آورده آن شمس جهانتاب ازو — پروی زن مشکی و بجز زر تو سنجی
در سرکشی اندر صد و غارت رومی — با روی سپه گرد رخش شکر زنجی
گر سنبل شب نم زده گوید بکه مانم — گویم بر او هم قد و بالای ترنجی
چو کانی و لطمه زن انگوی زنخدان — هم بر سر مهپاره من کاخ سپنجی
در وقت حیا بی تو عرق چین جبینش — چون در گلابی که بود داشته سفنجی
آخر دل من گمشد و دانم که تو بردی — چون هندوی دزدی و آن دزد ترنجی
از نکهت جان بخش دوای دل زاری — هم بلغم سودازدگان را تو برنجی

پیچیده سخن گفتنت ای طلعت شیدا
پیدا شود آنجا که تو در سرعت و جنجی

بازای پسر ما را بسر از راه بیداد آمدی
با نرگس جادو صفت با زلف شیدا آمدی
با عاشقان خسته دل داری سر جنگ و جدل
مژگان صف آراگشته با فوج اجناد آمدی
ای نور چشم مخلصان فرزند دلبند کسان
با طرهٔ دل اشیان ما را بارشاد آمدی
چندان عزیزی ای پسر در پیش چشم کائنات
زاواز دلکش بی گمان در شور و فریاد آمدی
کردم بسی دلدادگی در کارت از استادگی
بودم فراموشت چشد کاخر تو با یاد آمدی
منع دل اندر عاشقی کردم قبول او نشد — از جا شد از شورای تو بس در ستبداد آمد

اندر کتاب عاشقان سر دفتر و دیباچه
چون شد که با جور و ستم در تربیت استاد آمدی

طفلی و رسم دلبری دانم نمیدانی ولی
در فتنه سازی ای عجب دانا و استاد آمدی

از رحمت اینجا آمدی یا آنکه ره گم کرده
کاندر ره دلدادگان خندان و دلشاد آمدی

ای شوخ ترکستان دل منزل بمنزل نزد ما
گشتی تو پیدا از ختا و از راه بغداد آمدی

موسای طور دل شدی اما نکوتر از وفا
در وعده گاه بیدلان در روز میعاد آمدی

دود سیاه آه من گمراهی آرد دیده ام
از پرتو رخسار خود چون آل امجاد آمدی

طاهر تقدّی چون الف در جمله حرفی مؤلف
ای آنکه در حشر و عدد خود اصل اعداد آمدی

با سعی بسیاری ترا چون در بدست آورده ام
از پا ستون سرو من ایندم که افتاد آمدی

دیگر نگویم ای دلت مانند سنگ و آهن است
در وزن و سنگینی دل همسنگ فولاد آمدی

چون دست جور نیکوان بنیاد دلها بر کند
طلعت تو هم در کار خود بر کندن بنیاد آمدی

و منه

به پیچ و تاب دو زلف دراز یار چه سازی
ندیده گنج وصالش ابا دو مار چه سازی
گلی نچیده از بوستان رخسارش
خطش دمید کنون با هزار خار چه سازی
میان باغ وطن شهره یار ایران گر
چه باغبان نکند عزم کشت کار چه سازی
گذشت فصل زمستان و نو بهار آمد
چه آن بهار نباشد بدین بهار چه سازی
به نوع خود ننمودی براستی خدمت
بسان بید و چنارم تهی ز بار چه سازی
علم بدوش وطن‌دار لشکر شوقی
شدی زرنجبران زار و بی قرار چه سازی
برار دستی و بگذار پای بر دارم
چه راه چاره نباشد بجز فرار چه سازی
نمایشات چنین سینمای نقلی را
ز اصلیش نتوان کردن اعتبار چه سازی
ترقی است و تعالی نصیب هر ملت
بعکس ملت ایران تار و مار چه سازی
خدیو ملک عجم رو خدای با در صفا
شدی رضا برضایش بروزگار چه سازی

تو لی بعهد رضا شاه پهلوی طلعت | وطن پرست من از باده در خمار چه ساز

تصنیف

مبارک بهاریست | که سبزه زاریست | دلم دریای خون شد
دو چشمم چون گزه خونابه جاریست | فرقت نگارم کرده بی قرارم
چاره ندارم غیر بردبارے

امان از جدائی | نگارا کجائی | تو تا رفتی ز پیشم
ندارم جز تو دیگر آشنائی | بی تو نیست خوابم بس در اضطرابم
من کجا بیابم چون تو گل عذاری

نگارا بیا پیش | دلم خون مکن بیش | ز آهم بیندیش
ز تیر فراقت مکن قلب ما ریش | عیش جاودانی دارد آنجوانی
گر ز مهربانی حاجتش برآری

بزلف سیاهت | شدم خاک راهت | چه باشد ز رحمت
فتد بر عاشق مسکین نگاهت | خاکم ای وفادار نخل من دهد بار
گر بخاک بازار پای خود گذاری

بموسی و به عیسی | بدیر و کلیسا | به والشمس الضحی یعنی که رویت
نه گبریم و نه ترسا | لیکن اندر آفاق هستی ای صنم طاق
ما شدیم مشتاق گرچه عار داری

مرا با غم و درد | فلک آشنا کرد | می گویم بهر کس
که از هجر که شد رخساره ام زرد | شب ز هجر دلبر می شمارم اختر
کی در آید از در مه لقا نگارے

دلا عشق دلدار | ترا کرده بیمار | از اینحالت زار
اگر راحت نیابی برسوائی کشد کار | کی شود فراموش که بسترم دوش

که تیز کرده

یار شد بهم آغوش گرم کامکاری

بتی مشک موئی | مه ساده روئی

ز مژگان زد بجانم خدنگی فتنه جوئی | شد در آرزویت جسم من چه مویت

خوردم از سبویت جام خوشگواری

در این صبح صادق | نگارا به عاشق | توئی خورشید تابان

طلوعی کن ز مشرق | صبح خوشش نسیمی جان فزا نسیمی

آر و از بری مشکبو غبارے

بر این حسن احسن | که دل بردی از من | گلی چون روی تو هرگز ندیدم

من اندر هیچ گلشن | تا بکی در آتش طلعت مشوّش

هر بار سرکشش درزدیده باری

ترجیع بند

زد حاجب عشق پرده بالا | در پیش دو چشم اشک پالا

در مکتب عاشقان وحدت | بی مایه مزن دم از هیولا

باشد سخن از لبش شنیدن | از تنگ شکر الذ و احلا

در دلبریش بچشم گفتم | اهلاً لک مرحبا و سهلا

از حسرت چشم دل فریبش | خم شد سر نرگسان شهلا

با این کجی و سیاهی ابرو | بگزیده نجیب مقام اعلا

نقاشش ازل بگرد رویش | بنوشته خطی بسعی و املا

دیریست که دورم از بساطش | و ز مرکز من دنی تدلی

برخیزم و راه چاره جوییم
آن گمشده را دوباره جوییم

داری سر انقلاب و آشوب / خوبی و ترا نباشد این خوب
در دفتر انعقاد شوری / نامت بوکالت است مکتوب
امروز به پایگاه دعوی / هستی همه را وکیل منصوب
نطقت بفصاحت است مشهور / حرفت بملاحت است منسوب
با کلک سیه نگار زلفش / بر تارک بخت ما مزن چوب
با این روشی که داری از ناز / دل میبریم بطرز اسلوب
از شومی آن رقیب بدخو / در باغ طرب دمیده خرنوب
بشکست هر آن بدی که بینیم / در ترکی او الوب و ایدوب
در جلوه او بیک نظاره / زاهد شده کف زنان و پاکوب
چون کوشش وصل او بطلعت / از هرچه در عالم است مرغوب

برخیزم و راه چاره جوییم
آن گمشده را دوباره جوییم

پیمانه شکستنم زمستی است / دیوانگیم ز حق پرستی است
مشغول مکن بغیر او دل / کین عین ضلال و بت پرستی است
در باغ جهان گلست با خار / در راغ طلب بلند و پستی است
خالی خم می شده است دهقان / در باغ بکار دار بستی است
خوش میکند استمالت دل / دیدش چه میان تنگدستی است
موجودی وحدت وجود است / موجی که میان بحر هستی است
زر قلبی ما نقلب زر زد / آگاه دلی که در درستی است

مضراب تار باده خواران — موقوف مؤیدات شستی است
طلعت خم و پیچ این کمرها — چون در با ساس با شکستی است

برخیزم و راه چاره جویم
آن گشده را دوباره جویم

عالم شده در بنای احداث — آدم چه کند فنای احداث
احداث جهان بغیر مذهب — دایم طلب از خدای احداث
گل در چمن دوباره آمد — بلبل تو بخوان نوای احداث
روی ترقی ای وطن کن — دوری مکن از لقای احداث
برکن ز برم لباس افلاس — وز نو بدهم قبای احداث
من آن خرک پدر نخواهم — زد ریل و موتر صدای احداث
عمامه گرد و جامه طولا — بر دارم بار دای احداث
بنشینم پیش صبر و خیزم — گیرم سر و دست و پای احداث
من چاره کار آدمی را — بگذشته ز ماسوای احداث
طلعت ز برای درد آخر — دانم که بود دوای احداث

برخیزم و راه چاره جویم
آن گشده را دوباره جویم

تیری که زدی سواره قیقاج — ابرو بنشانه دل شد آماج
انگشت جبین گذشتی از من — بردی دل و جان من بتاراج
در مطبخ آرزویت آهسم — تا چیخچ زند برنج بلماج
در زلف صلیبیت دلم شد — بردار بلاستان حلاج
انحال سیه بکعبه رخ — شد باعث استلام حجاج

دردو زخ دوری تو دارم ... هر دم بدل آرزوی اجماج
شوخی چه تو در زمان امروز ... در بر بکند لباس دواج
انجا که توئی امین خلوت ... دیگر نکنم هوای اخراج
هیچ بود از نبودن تو ... چندانکه نهم بنای اراج
ارباب ملل به پیش آیند ... با جزیه و با خراج و با باج
باران دو چشم مستمندان ... ریزان شده همچو ماه ثجاج
طلعت چه نشستن و صبوری ... سودی ندهد بحال محتاج

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

حروف مهمله

در کارگاه دهر ملولم مدام کو ... دلسرد و درس راسر علم کلام کو
کالسکه ملوسی که دارد عروس گل ... راه حرم سرا و سوار و سلام کو
هردم که او در عالم وهم آورد مرا ... گرد و دلم در آه که راه مرام کو
سالار عسکرم ره دارو مداروا ... گل و رسم مدام که کاس الکرام کو
کوه و کمر که درک گل و عهد لاله کرد ... سگ در سماع حال هوام و سوام کو
هر طور مرد کار که داد کرم دهد ... مدرار مهر و ماه حلال و حرام کو

در سلک ساده دار همی لولو مرا
طلعت مگو مرا سر علم کلام کو

و له

مرام و مدعا را محو کردم ... سرم همراه سکر و صحو کردم

همی دل در هوای وصل دارم — که در دوری دمادم گرم کارم
مرا همواره دل در موی دلدار — که دارد مهره هم راهی سوی یار
دلا گر هدهدی را آل داود — درآرد در عدا و صعوه مردود
گهی در رد احکام الهی — گر آری رو دری سوی ملاهی
مرادم در سحرگه حاصل آمد — بلالیته الکمالی واصل آمد

درآرد همدم در عدو را
صدای طلعت و آوای او را

رباعیات

ما را ز عدم چه در وجود آوردند — از بهر عبادت و سجود آوردند
تا پیشه جان شود شناسائی او — از عرش بفرش تن فرود آوردند

رباعی

ای انکه بنزد اهل دل پیدائی — انسان دو چشم مردم بینائی
ای شیر خدا رسول را ابن عمی — مفتاح کنوز علم الاسمائی

رباعی

ای انکه بجز دلم ترا منزل نیست — هر دل که ترا نخواست آن دل دل نیست
چون در بر غالیان علی اللهی — کس لایق حل این چنین مشکل نیست

رباعی

ایصاحب بوق و منتشاء و کشکول — بشناس علی بحقیقت نه فضول
انجا که علی لوای حمد افرازد — گردد بیقین برات آن هر سه نکول

رباعی

گشتم ز فشار روزگار از جان سیر — دیوانه ام از تو هان کجائی زنجیر

در دیک خیال آرزوها پختیم | شد سوخته اشتها بیک لقمهٔ فطیر

رباعیه

ابروی تو میکند کمانداریها | تیر از مژه میزند بدشواریها
از زلف تو در نظر جهان تاریکست | وز چشم تو دل کشیده بیماریها

وله

هرچه از سر نفس و آرزو خواستهٔ | میدان بیقین که آبروی کاستهٔ
گر خواستهٔ هر آنچه او می خواهد | سروی که بطرف جوی او خواستهٔ

وله

از ملک وطن چه روکنی سوی بدن | دیگر نکنی هوای نیشروی بدن
دیباچه شدی چو بر کتاب وطنی | بربودهٔ از معاصران گوی سخن

وله

من آرزوی وصال او دارم بس | بیتابم و گریه در گلو دارم و بس
در عالم وحدت اینهمه کثرت بین | یکدل بهزار تار مو دارم و بس

وله

این بوی وصال او صبا میارد | من گشته فکور کز کجی میارد
سرهنگی زلف یار با باد صباست | اردوی حبش سوی خطا میارد

وله

رفتم بخیال آنکه کاری بکنم | با خنگ دورنگ دارمداری بکنم
باد آمد و زد به پرچم جنبد هوا | باید که فرار بر قراری بکنم

وله

شد راه حق از شمع کلامت روشن | هم گلخن دهر از مقالت روشن

در لشکر بطر شاهر السیف آید | در بر کند ار کسی بنامت جوشن

رباعیه

دست تو چه نور علم در دل بسرشت | در باره خود مکو نهادم بسرشت
در باغ نهالی که بدست آوردی | گاهی در کعبه گشت وگه عود کنشت

وله

ارباب نظر ترا بعقل اشناسند | یاران فکر ترا به جهل اشناسند
انها که بعقل ونقل توام باشند | اهند وزاهل اهل اهل اشناسند

وله

ای فلسفی از دلیل استصحابی | جاری نکنی بجوی عرفان آبی
جوئی تو بشمع عقل چون شمس وجود | اندوده گلی که بر رخ مهتابی

وله

از دشمن دوست روبهی میترسم | وز تار دو زلف او بسی میترسم
با انکه ز دل عجوزه ترسم برد اشت | از شیر بر این پتو بسی میترسم

وله

راه تو چرا عیان و پیدا نبود | روی تو چرا بما هویدا نبود
امروز گر عاشقی به بیند رویت | پیش ز فراق روز فردا نبود

وله

ای محتسب آن زمان که بیدار شوی | چون شد بما که تازه هشیار شدی
اینده م بیرم خراب و مست آمده | وز منع شراب تاب بیزار شدی

وله

ناصح تو بو هم و رائی خود پابستی | کاینسان بیرم فسانه گو نشستی

تو مستی و من بمیگساری مشهور | هشیار منم برو که مستی مستی

رباعیه

بیمارم و دل ز درد و غم رنجور است | داروی غمش ز باده انگور است
در خانه زاهد ریائی هرگز | زانرو نروم که ره بمقصد دور است

وله

گردند دو کس بر سر من بهید بازی | نقاش حقیقت دگر عکاس مجازی
آن اصل مرا از کرمش داده وجودی | وین عکس مرا بهر درم داده طرازی

وله

با جمله چه عکس خویش با خلق خدا | یکسان نگریم جانب شاه و گدا
با دشمن و دوست یار و اغیار یکیست | روئی که نموده ایم بی روی و ریا

وله

دل گاه ز من سیم و گهی زر خواهد | گه اسب و گهی خر و گه استر خواهد
گفتم که مرا نداد حق صادق گفت | گفتا ز خری خر ز خری خر خواهد

وله

از بیوفائی یار من عزم جدائی میکند | با خویش و غیر و نیک و بد او آشنائی میکند
می میخورد و میبرد سر از شام تا وقت سحر | اندر میان شاعران قصد خدائی میکند

وله

مرا بر سر هوای آشنائیست | که چون یاران طریقش بیوفائی است
بنا را از بهر جاه خویش دزدد | اگر گوئی که باشد ادعائی است

وله

ای بیخرد که هاشم استاد زرگری | وی زرگری که از خر گمراه کمتری

گفتی بگفته طلعت و ورد پیداست این | باشد ترا چکار بکار سخنوری

رباعیه

ایزد گرمه بسیار بردی تو دل و جانم | از گفتن هجو تو بسیار پشیمانم
از پوزشگی جانانی بجسم بخش گردد | وز کیف نشود خاموش نور خورتابانم

ولہ

با درد خوشم گر و مظفر گشتم | منظور رحیم نیک محضر گشتم
شادم که نشسته بر سر بالینم | دیگر بنگاهش اینکه بهتر گشتم

ولہ

یارد برحیت شد ار غم از هر سو | از داغ کسی که خسته جانم پی او
انحاج علیخان که برحمت پیوست | تاریخ وفاتش از غریق وی جو

ولہ

جامی می از آن لعل لبت ساده بجوئید | در دست بت ساده بط باده بجوئید
گم شد دلم اندر سر زلف اسد الله | در چاه زنخدان وی افتاده بجوئید

ولہ

گر نامه رسد ترا دعا خواهم کرد | بی نامه شکایت از شما خواهم کرد
با طلعت اگر خلاف فرمائی عهد | صد شکوه من از تو با خدا خواهم کرد

ولہ

با هم زده ریش گرد رویش هاله | خود شمع و رخش چه شعله جواله
وه گر ز ورق گلش عرق میریزد | ژاله بزدی که ژاله بر عذار لاله

ولہ

چون شد که ترا بحق نیازی نبود | بادی به لبت هوای رازی نبود

یکدم نخود آی زاین تغافل بخدا | بیهوده سخن باین درازی نبود

رباعیه

گویا غم عشق یار سودی دارد | یا انکه وجود با نمودی دارد
از آه کشیدنم جهان تیره شود | این آتش سینه وه چه دودی دارد

تمام شد غزلیات و تصنیفات و
رباعیات دیوان ستاک از
مصنفات اقای طلعت
یزدی و اینک شروع
مراثی آن کتاب
میشود شهر
شوال

ورود خامس آل عبا بزمین نینوا

بسم الله الرحمن الرحیم

کند فرسخ رخی بالا بلائی | حدیث از کاروان نینوائی
که چون ماه محرم سرزد از کوه | علم در کربلا زد خیل اندوه
محرم ماه اندوه عزیزان | محرم نوبهار اشک ریزان
محرم موسم اندوه و ماتم | محرم دمبدم افزون کند غم
محرم داغها را تازه سازد | محرم جان زهرا را گدازد
محرم بوی خون میآید از وی | جنون عاشقان میزاید از وی
محرم چون براگیزد جهانی | تو گوئی دارد از محشر نشانی

محرم آفت باغ محبت — از آن چون لاله را داغ محبت

هویدا شد دگر ماه محرم — که نگذارد دلی را شاد و خرم

ظهور آفتاب عالم آرا — شد از سبط نبی فرزند زهرا

ز یثرب تا حجاز آمد پس آنگاه — قضا او را بسوی کوفه زد راه

براق عشق را اینک شتابست — بصحرائی که در وی قحط آبست

در آنجا ساربان بگشاد محمل — شه ما کربلا را ساخت منزل

منی را هشت و سوی کربلا راند — در آنجا مرکب از رفتن فرو ماند

بلی جائیکه جانان جلوه دارد — قدم از رهرو بیجا سستی آرد

نگینه گم کرده بود آن شه منا را — که بگزید او زمین کربلا را

فرود آورد رخت و اخت و فرزند — بقربانگاه با قربانی چند

عجب قربانی آن فخر زمن داشت — یکی نه بلکه هفتاد و دو تن داشت

منزلگاه جانان شه مکان کرد — زمین را رشک گلزار جنان کرد

گریبان چاک چرخ نیلگون باد — شفق گون روی و ایم سرنگون باد

که با بیگانه همیشه در ستیز است — پی آزار یاران عزیز است

یکیرا از وطن آواره سازد — یکیرا عقد الفت پاره سازد

یکی را دل ز حسرت میکند خون — یکی را میکشد در دشت و هامون

یکیرا در بلای بی نصیبی — گرفتار آورد اندر غریبی

یکیرا زو شود چون رشته تن — جهان در چشم او چو چشم سوزن

نماید که برعی نزار دانه — بدام اندازد او را ز آشیانه

رباید خسرو از شیرین همیشه — نصیب فرق فرهاد است تیشه

نمیدانم فلک دارد چه حاصل — ز خون پر کردنش پیمانهٔ دل

یکیرا جام محنت می چشاند / یکیرا سوی دشمن میکشاند
حسینی را برو چو ماه کنعان / نگهبانش دهد اندر بیابان
غرض چو منزل شه نینوا شد / دل زینب چه نی اندر نوا شد
فلک در ان زمین بگشادشان بار / بزینب کوه غم آمد پدیدار
سراسر دید صحرائی بلاخیز / پر از خوف و خطر آب و هوا نیز
شنید از خاک بوی خون مشامش / نشد نزد شه والا مقامش
ز محمل شد برون افتان و خیزان / بنزدیک شه آمد اشک ریزان
در غلطان بمژگان سخت میسفت / نثار شاه می آورد و میگفت
چه دشتست اینکه منزل گشت ما را / در این وادی که ره بر شد شما را
هوای این زمین غم می فزاید / غریبان را دمادم می فزاید
هوا دیگر و صحرا هولناک است / برادر این چه آب و این چه خاکست
در اینوادی چرا ماوا گرفتی / چه شد منزل در این صحرا گرفتی
بیا ما را ببر سوی وطن زود / ز سینه آیدم جای نفس دود
غم و رنج و بلا و محنت و درد / نصیب جان من شد خیز و برگرد
شه خوبان محب خاص داور / بخواهر گفت کای جان برادر
چرا دایم ز دیده در فشانی / چرا در ناله و آه و فغانی
یحب الصابرین از حق نخواندی / که از راه صبوری باز ماندی
ترا گویم اگرچه مشکل است این / هراسانی که آخر منزلست این
گریبانها بسی اینجا شود چاک / بسی گلها شود پنهان در اینخاک
ز دیده خون دل بیرون کنی تو / نمیدانم پس از من چون کنی تو
اگرچه این بیابان هولناکست / چو حق با ماست زان ما را چه باکست

خدا میخواست کایم با تو اینجا
شوم من کشته و مانی تو تنها

تو در هجران و محنتهای دوری
صبوری کن صبوری کن صبوری

شها طلعت ز تو دارد تمنا
ترا دایم چه در دنیا چه عقبا

خدا او را یا حسین امروز دریاب
که دارد جانی از غم در تب و تاب

گذار اسیران به مقتل شاه انس

جان

چه زینب دختر سلطان خوبان
بدید افتاده جسم شاه عریان

سپهری بر زمین افتاده از کین
زمین یکبارگی گردیده سنگین

شده خورشید تا باعث ته در خون
مگر اوضاع گردون گشته وارون

نبیند در جهان ای حق داور
بدینروزی چنین خواهر برادر

نه او را سر نه در تن پیرهن دید
برادر را بروز زاین انجمن دید

فغان در داد و گفتا یداد و بیداد
از این هجران از این بیداد فریاد

بگفت آیا حسین من تو ئی تو
جدا گر دیده سر از تن تو ئی تو

تو ئی فرزند زهرا مادر من
شدی چون غرق خون اندر بدن

دمادم یا اخی گویان و نالان
بگردش کودکان مو پریشان

بگفتا ای فلک حیرانم از تو
درین صحرا همی نالانم از تو

فلک دیدی که زینب دربدر شد
بسوی کوفه و شامش سفر شد

فلک بیخانم کردی آخر
جدا از همرهانم کردی آخر

ز دست تو فلک در اضطرابم
ز داغ هجر یاران دل کبابم

دلم دل نیست هست این سنگ خاره / وگرنه میشد از غم پاره پاره
چرا جان از تنم بیرون نیاید / دلم خون نشد ز چشمم چون نیاید
ببند ای ساربان بر ناقه محمل / که ترسم ز اشک من مانند در گل
بگو با کاروان بیمار نتوان / نمایندش سوار ناقه عریان
مرا در این زمین بگذار و بگذر / که دارم اندر اینجا نعش برادر
رها کن پیش جانانم بمیرم / بدام استم مکن دیگر اسیرم
کجا دل از برادر بر کنم من / که با او در میان گلشنم من
اگر خاطر ز غم آسوده دارم / گلی در خاک و خون آلوده دارم
میان قتلگاه اندر بر شاه / که بیمارش رسید از ره بناگاه
برادرزاده را دید از غم باب / تنش در تاب و تب رخ همچو مهتاب
بگفت ای عمه را غمخوار و محرم / مبادا زین الم ابرو کنی خم
علیجان ای علیل زار دلریش / تحمل کن ز بی صبری میندیش
تو میدانی که تقدیر اینچنین بود / مرا جان در غم جانانه فرسود
تو میدانی که تاب غم ندارد / بجز تو هیچ کس محرم ندارد
مکن کاری که دشمن شاد گردد / ز ویرانی ما آباد گردد

بحمد الله بتأیید خداوند
بعشق دوست طلعت یافت پیوند

وَلَهُ فی الرّثاء

از چرخ کس گمان ستم اینقدر نداشت / ور داشت بر نبیره خیر البشر نداشت
جز زینب ستمکش محزون گه وداع / کس نالهای مهلاً اخا اثر نداشت

زیر سپهر جز بدن سبط مصطفی — زیر سم ستور تنی خسته تر نداشت

آواره گشت عترت پیغمبر از وطن — از کین چرخ و کید عدو کس خبر نداشت

زینب نمود عزم سفر با برادرش — امّا گمان این همه رنج سفر نداشت

گاه ورود قافلهٔ غم به نینوا — شامی نمود رخ که بر ایشان سحر نداشت

افکند بار خویش و در اندشت خیمه زد — شاهی که غیر دوست هوائی بسر نداشت

خشک از شرار داغ و ز سوز عطش لبش — اندر بهشت فاطمه جز چشم تر نداشت

زینب چه ناله‌ها که در آن دشت پر خطر — از دل کشید و بر دل گردون اثر نداشت

خوشدل که با برادر خود گشته همسفر — هیچ آگهی ز کار قضا و قدر نداشت

میگشت گرد شمع وجود برادرش — پروانه سان ز شعلهٔ غم تاب پر نداشت

ز افلاک خون ز چشم ملایک بخاک ریخت — از موج اشک قافله راه گذر نداشت

دست قضا نهاد در اندشت پا بشان — چیزی بغیر دشمنی اندر نظر نداشت

طوفان غم چه کشتی از روح نوح را — بشکست ناخدا بجد از خطر نداشت

در بحر خون فتاد چه ماهی در آن زمین — بر سر بغیر دشمن بیدادگر نداشت

چون سوی شام زینب زارش روانه شد — با سر بهمره آمد و زو دست بر نداشت

آن سر مدام همرهٔ خواهر روانه بود — چون شمس نور خویش دریغ از قمر نداشت

تا آن زمان که خولی شومش کسوف ساخت — باک از خسوف زینب خونین جگر نداشت

خاکم بسر که بر سر خاکسترش نشاند — خولی مگر بخانه مکان دگر نداشت

آنشب سکینه سخت در افغان و ناله بود — کان بیقرار هیچ خبر از پدر نداشت

لیلای داغدار چه مجنون روزگار — خود آگهی ز حالت زار پسر نداشت

طلعت بجز حسین ز عشاق خوشتر
عاقل نه آنکه بهر سفر توشه بر نداشت

وداع شبیه پیغمبر علی اکبر با پدر بزرگوار

همه ماتم دگر حزن آور آمد
درخت شادمانی بی بر آمد

چنان آتش فشاند چهره گل
که بلبل آتشین بال و پر آمد

نماید وای وای آوای بلبل
تو پنداری که بانگ تندر آمد

غمینم زان جوان مینوائی
که نزد پیر دانش پرور آمد

نمیدانم بگویم یا نگویم
که او را در جهان چون همسر آمد

علی در حضرت شاه از دل و جان
بعزم رزم قوم کافر آمد

پدر فرزند خود را دید آنسان
پی بدرود او از پا در آمد

کشید او را ببر چون جان شیرین
بگردون دست حسرت چنبر آمد

کفن در بر سپس عمامه بر سر
حمایل تیغ و بر دوشش سپر آمد

برای جانفشانی شد مهیا
بسوی تیر و تیغ و خنجر آمد

علی چون عازم میدان شد از شه
تو گوئی جان برون از پیکر آمد

بگفتا ای علی رو نزد مادر
حق مادر ز من افزونتر آمد

بفرمان پدر شد نزد مادر
مهی کو مظهر پیغمبر آمد

علی آمد ولی آمد چگونه
که گویا از حساب محشر آمد

کفن بر گردن و تیغش حمایل
کجا کی مادر از وی صابر آمد

صدا زد مادر و اهل حرم را
بنوعی کز حرم شیون بر آمد

بگفت آندم برسم خیربادی
زمان وصل با مادر سر آمد

مرا مادر وداع آخرین کن
که فرزندت بچشمان تر آمد

صدای الفراق والوداعش | بگوشش مادرش لیلا درآمد
قد سروش نهال باغ لیلا | که هجرانش نصیب ما درآمد
که ای لیلای محزون جگرخون | فوج اینک بنزد ما جرآمد
تو حق داری که تاب غم نداری | چسان مانم که با غم مضطرآمد
برو در خیمه بنشین کام من | عنا گیر من اینک خواهرآمد
از این آتش که بر جان من افتاد | بدل میل جدال افزونترآمد
کنون رفتم ترا ما در بقا باد | بسر بازم هوای دیگرآمد
خدا حافظ که از کید زمانه | بسر عمر علی اکبر آمد

بیاد آن غریبان طلعت از عشق
چه گوهرها که از چشمش برآمد

مکالمه حضرت زینب خاتون

با برادرش

بنجون آغشته تر از تو دل من | بغم آلوده تر خواهی گل من
دراول گفتی آخر منزلست این | شد آخر کوفه اول منزل من
بهل کن میروم در اسیری | بدست دشمن جان قاتل من
مفو دم سعیها تا با تو باشم | قضا را اکبر آمد باطل من
امان کی میدهد اشک روانم | بدیدارت ز بخت غافل من
روانم بی تو من کی زنده مانم | ز رنج راه دور حائل من
شکایتها کنم از دست دونان | بنزد آن صلاحل کاهل من
بگویم نزد قبر جد و مادر | اگر لطف خدا شد شامل من

که بعد از داغ یاران عزیزان — عدو شد در غریبی عاذل من
کنم در نزد زهرا مو پریشان — چه آید امر شاه عادل من
بجز بیمار ما را نیست محرم — که آرد ناقه زیر محمل من
بهر دردی دوائی باشد اما — نباشد بهر درد مشکل من
اسیر یرا که دشمن ساربانست — بخون افتد چه مرغ بسمل من
بسختی چون جدا گردیدم از تو — بجز حسرت چه باشد حاصل من
مرا این دشمنان ساربانند — بهمراه من آید قاتل من
شود عالم پر از گلهای شادی — بغیر از خار غم کو حاصل من

مجو آسایش طلعت از این پس
که مجنون نیست و عاقل من

مخمس با غزل سعدی

آمده بیمار دل بسته زنجیر او — چاره چه دارد بگو در ره تقدیر او
خود ستم است ار کند شکوه ز تخذیر او — صید بیابان عشق گر بجز ز تیر او
سر نتواند کشید پای بز نجیر او

جانب شام بلا در آفتاب تموز — از غم اندا غها خسته روانم هنوز
شمع شب است این تنم حاجب جان برفروز — گو بستانم بزن یا بخد نگم بدوز
گر بشکار آمده است دولت نخجیر او

خوش بود ار سر بر آن درگه اعظم نهم — روی بکوی پدر با کمر خم نهم
بر سر زخمش نگیره مرهمم نهم — گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

گشته خراب آنچنان خانه که ما ساختیم | جان جوانان خود بر سر آن باختیم
خنگ وفاداریش در همه جا تاختیم | با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم

روی بدیوار صبر پای بزنجیر او

شیوهٔ عاشق بود با غم او ساختن | بر سر کویش علم ز جان بر افراختن
جان و دل و عقل و دین یکقطر باختن | چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن

چون نتواند که رو درکشد از تیر او

گر همه دلبر ترا زهر فشاند بحلق | عاشق صادق دمی چهره نتابد ز طلق
جام بلا گر دهد یا برد این کهنه دلق | کشتهٔ معشوقه را در دو بنا شد که خلق

زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او

میرود اینسان برون بلبل جان از بدن | چون کنم اکنون نظر بر شه گلپیرهن
کی بود از این سفر نیز دمی باز آمدن | او بفغان آمده زینهمه تعجیل من

ای عجب و ما بجان زینهمه تاخیر او

جانب شام از ره دور و دراز آمدم | همرهی عترت شاه حجاز آمدم
هم بنشیب این سفر هم بفراز آمدم | در همه گیتی نظر کردم و باز آمدم

صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

طلعت از این ماجرای دلت پر نوا است | زانکه ترا هم بسر شور شه نینوا است
در دل مسکین ترا شوق لقا بیحد است | سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست

شاهد ما آیتی و همه تفسیر او

مخمس با غزل سعدی

شهید دشت بلا چون فشرد پای توکل | بزد بدامن عشقش سکینه دست توسل

که از عطش بدل و جانم اوفتاده تزلزل
مرا سزد که برارم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل
ز جور چرخ و بیکسی مرا نماند تحمل
رسید شام فراق و گذشت روز توصل
بر این حزینه خونین جگر کنید تفضل
خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول
هزار تلخی صبر از تو دیده‌ام پی شهدی
إذا أمرت بصبر أنا الوفی بعهدی
أنا أخالص ودی ألم أراعک جهدی
پس از تو سر نگذارم دگر ببالش مهدی
فکیف تنقض عهدی و ثم تهجر فی قل
عزیز فاطمه یارا تو خیرخواه سخی
به خلق جمله عالم دلیل راه نجی
اگر چه مالک رق و پادشاه نجی
ز مهر بر من دلخسته خیرخواه نجی
همت حلال نباشد ز خون بند تغافل
ز تشنگی بفغان ای پدر بحال خرابم
به بین پس از تو من اینک اسیر قید طنابم
ز بازگشت تو بابا چو تشنه بسرابم | تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم

اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل

چه مصحفی تنت اوراق در میان دو نهری
که تیر و نیزه مراو راست جای آیه و سطری

فعند ذلک یا من هو البصیر و یدری
لا اوضحن بسری و لو تهتکت ستری

اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل

تو هم ز روز ازل آمدی بکوی سعادت
وفا نموده بعهد و چشیده جام شهادت

ز کوه های گرانم غم دل است زیادت
وفای اهل مودت به پیش اهل ارادت

نه آن بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل

در این سفر که بهمراه من عدوی تو باشد
چسان روم که مراد دل مدام سوی تو باشد

همیشه میل جانم ترانه گوی تو باشد
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد

دلیل عشق نباشد نظر به لاله و سنبل

تن تو غرقه بخون و منم غریب و اسیرا
نه من تمام اسیریم از صغیر و کبیرا

بموی سنبل اگر تو راست شبه و نظیرا
فذاک شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا

و خشو خدک ورد و طیب فیک قرنفل

توئی که خسرو دینی و هستم امام مبینی
نقیب طلعتی و هستم نقیب دوست دینی
بود بخانه چشم ز مردمی بنشینی
تو خود تامل سعدی همی کنی که ببینی
که هیچ بار ندیدست که سیر شد ز تامل

در زبان حال سکینه با پدر بزرگوار

نه اینست ای پدر جان رسم یاری — که ما را نزد دشمن میگذاری
پریشان کردی ای بابا دلم را — اگر گویم وفاداری نداری
رسید آخر گل سرخم بزردی — کجا بهر مرا کی آبی آری
وگر گوئی مرا باشد نباشد — توانی یا شکیبی یا قراری
من سرگشته برگشته اقبال — چسازم گر تو بی من جان سپاری
ببخشا چون تو دانی بر من اینسان — در این سرگشتگی نبود مداری
پدر جان خواهم از تو بار دیگر — که در گردن مرا دستی در آری
گل پژمرده و افسرده بلبل — چه با هرگز نیاید در بهاری
درختی کاینچنین بی آب گردد — ثمر کی آید او را از نثاری
ندیدم چنین گر مرده بودم — بطفلی و زمان شیرخواری
ترا بینم چو در اینحال و اینروز — نماند صبر و تاب و استواری
روی هر جا همراه تو آیم — محبت را بباید پایداری
اگر چه در حساب جانفروشان — نیاید این کمینه در شماری

همان بهتر که بعد از این جدائی ‌‌ بجای آرم طریق سوگواری

ز بس کز من ترا در سر آمد ‌‌ ندارم حاصلی جز شرمساری

بدل دردیکه دارم کی توانم ‌‌ دواجویم براو در استتاری

خوش آنرا کاندرین وادی خونخوار ‌‌ چه تو دارد مقام اصطباری

چه اینک میروی از پیش چشم ‌‌ همی گویم من از بی اختیاری

روانی در روانستی ز پیکر ‌‌ مرا شد وقت مرگ اضطراری

همی از دود آهم مینماید ‌‌ که در دل دارم از غمها شراری

مرو میدان که آخر با تو دانم ‌‌ ندارد کار دشمن اعتباری

سخن بسیار شد در اختصارم ‌‌ از این کمتر ندارم اختصاری

از آن بخت جگر شاه جگرخون ‌‌ شنیدند ایزد این عجز و انکساری

فرود آمد ز مرکب شاه والا ‌‌ پس آن بیتم از سازگاری

بسان دستهٔ گل رو بدامن ‌‌ نشاندش با نواهای هزاری

سرشک از روی او شه پاک میکرد ‌‌ اگرچه خود بد اندر اشکباری

فشاندی گه غبار از روی مویش ‌‌ گهی کردی سخن از بردباری

بپاسخ گفتش ای عمر دیده دختر ‌‌ مکن تا هستم اشک از دیده جاری

ز گریه قلب زارم را مسوزان ‌‌ اگرچه از فراقم بیقراری

ترا باید دل از من برگرفتن ‌‌ بصد رنج و هزار افسوس و زاری

نه چاره جز دل از وصلت بریدن ‌‌ نه تدبیر است بر تقدیر باری

اگر صیاد نگذارد قطا را ‌‌ بیارامد شبی در شاخساری

فکند آشیان از بیم صیاد ‌‌ قطا بر شاخ سرو جویباری

شنیدستم وقت میدان از این ‌‌ بدنبالم میا گاه سواری

وداعی کرد و زود از جای برخواست / وداعی کو زند بر جان شراری
وداع دوستان گاه جدائی / بود سخت آفت و دشوارکاری
بمولائی بمولائی نظر کن / خدایا چون مرا آگه ز کاری
بمصیان کاری طلعت ببخشا / که بخشاینده و آمرزگاری

در وداع حضرت علی اکبر ع با مادر

علی گفتا بلیلا شد عنانم / ز دست آنسان که سر از پا ندانم
کلامم آتش عنوانست و ترسم / که گر زان دم زنم سوزد زبانم
مرا مادر وداع آخرین کن / که اینک جانب میدان روانم
مرا شوری دگر افتاده بر سر / کجا زاینرو فلک بخشد امانم
بجانبازی در اندیشه پرآشوب / دهم جانی و جانانی ستانم
منم آن سوداگر بازار ادیم / نبیند کس در این سودا زیانم
بجان پاک پیوندم بپاکی / چرا در بند خاک و خاکدانم
بخون خواهم کنم رخ ارغوانی / نگر بر عارض چون زعفرانم
قفس بشکست و مرغ دل بپرواز / همی جوید نشان از آشیانم
مکن منع من ای مادر ز رفتن / سوی میدان کین کاتش بجانم
بهل تا جان کنم قربان جانش / مبادا بی پدر یکدم بمانم
از آن پدرود اکبر نزد مادر / زبان عاجز شد و قاصر بیانم
بگفتا ای نوجوان ناامیدم / بداغت صبر کردن کی توانم

علیٔ جان وای بر من بیخدائی / بنو وا از چرخ گردون بیگانم
ببین مادر که از یار جدائی / چه سروی بود م اکنون چه بیکانم
بناچار از بر مادر جدا شد / بس است این سرگذشت و داستانم
بناکامیش یارب رحمتی کن / بجان طلعت سلطان جانم

مرثیه

گوش جانها را نوا آید همی / این نوا از نینوا آید همی
آشکارا از افق شد ماه نو / خون برون از چشم ما آید همی
ماه ماتم طالع از کوه غمست / هر طرف بانگ عزا آید همی
ای زمین کربلا گو یا حسین / بیعی تو با اقربا آید همی
بوی خون میآید از خاک تو باز / از تو بس کرب و بلا آید همی
دردمندیم و دل رنجور ما / سوی تو بهر دوا آید همی
از تو آید گر غبار آلوده باد / سوی چشم تو تیا آید همی
از زمین بو یخدا احمد شنید / هم ز تو بوی خدا آید همی
این دل بیمار ما اندر کوی تو / هم با دراک دوا آید همی
بشنود گوش ضمیر عاشقان / بانگ معشوق از کجا آید همی
عشق شه با جان ما شد آشنا / آشنا را آشنا آید همی
شاه دین ماه ضمیر آگاه ما / از غمت عم یار ما آید همی
زان وداع زینب اندر گوش ما / بانگ مهلا یا اخا آید همی
شه بمیدان رفت و خواهر در حرم / جسم و جان از هم جدا آید همی

از پی دیدار شه بار دگر
پا بهی از خیمها آید همی

واژگون زین غم فتحون بال و پرش
اینچنین واحسرتا آید همی

چشم در ره زینب و اطفال شاه
گفت زینب بین صدا آید همی

تا که طفلش از حرم بیرون دوید
دید اسب شه کذا آید همی

تا بحشر از آن اسیران بلا
ناله وا غربتا آید همی

ایشه اقلیم دل عاشق تو را
بهر تسلیم و رضا آید همی

طلعت آنکو در غمت زار دل است
بر سر عهد و وفا آید همی

مرثیه

زکعبه قافله شد بسوی کوفه روانه
کس از حجاز برد مژده در عراق و یا نه

رسید نامه پیاپی زپیک مشتاقان
که آتش از دل عشاق برکشید زبانه

بیا بیا که ترا جان و دل فدا سازیم
بریم کشتی دل را ز بحر غم به کرانه

کسی که روی تو بیند بسوی او بنزد ره
الم نه غم نه ستم نه جفا نه جور و بلا نه

به بست بار و بمحمل نشاند یار و روانشد
بسوی کوفه چه شد بسته راه عذر و بهانه

چه کرده تو بجوبان فلک تماشا کن
چه میکنی به بزرگان نظر نمای زمانه

شو و طی مراحل گذشت قافله غافل
بکربلا که بگنج خدای گشت خزانه
زوار داشت چنین میهمان جگر خونم
دو چشم اشک فشا شد زاین قضیه نشانه
ضمیر طلعت اگر با غمش بود مدغم
مثال شادیش آید ز گردگار زمانه

خطبهٔ علیا جناب زینب در کوفه

ساربان چون زان بیابان بلا
زد علم بر لامکان سلطان عشق
از سر کوی براد بار بست
اندر آن صحرای پر خوف و خطر
با هزاران غم روانشد سوی شام
چونکه زینب وارد اندر کوفه شد
دید در شهر است شور و ولوله
کرد اشارت دختر شاه عرب
بهر تنبیه آنزمان بگشاد لب
کی تبه کاران پر مکر و دغل
از شما شد دیده ما اشکریز
چون زنی کو ریسمانها را تند
باربست و بلبل از گل شد جدا
ماند بیکس دختر خیر النساء
شد اسیر و دستگیر اشقیا
چون کنیزان بانوی عز و حیا
رنج جفایش کس نداند جز خدا
شد عنان صبر از دستش رها
شاد و خندان شدند اولاد و زنا
زان اشارت شد جرسها بی صدا
بعد حمد حق و نعت مصطفی صلعم
ظلم بر آل پیغمبر صلعم چرا
باز میگریید بر احوال ما
باز بگشاید چه ایمان شما

۲۱۶

در شما از کبر و کذب و دشمنی / خصلتی کو غیر بیداد و جفا

سبزی و میناست و سیم نابشر / کان بود بی سود و این یک بیبها

زین جهان جان شما در سرکشی / در طریق دوزخ آمد رهنما

خود شما کشتید و میگریید بر / بیکسیهای اسیران بلا

گریه اندر عیب و عار خود کنید / گریه کردن زاین ستم باشد روا

کس نیارد شستشو تا یوم دین / قتل فرزند رسول مجتبی

گریه بر این ظلم بیپایان رواست / زانکه این دردیست بیرون از دوا

وای بر حال شما ای اهل کین / که نمیاید جز مکر و دغا

شد کدامین پارهٔ جسم نبی / پاره پاره در زمین کربلا

عهد پیغمبر شکستید عاقبت / کرده اولادش بغمها مبتلا

گشت نزدیک آسمان آید فرود / شمس تابان ماند بی نور و ضیاء

این عجب نبود که خون از آسمان / بارد و نیلوفری گردد هوا

گر بپاشد زاین مصیبت کوهها / ما یُرا خون گرید و ما لا یُری

این عجب باشد که بی وی زنده ام / چو نشد آن روح روان از من جدا

از عذاب آنجهان غافل شدید / بیخبر از انتقام مصطفی

خود ندارد در مکافات اشتاب / فالق الحب خالق ارض و سماء

انّ ربّکم لبالمرصاد اوست / مر شما را روز حشر و ابتلاء

چون جواب مصطفی خواهید گفت / گر سؤال از ما کند روز جزا

بعد من بر عترت و اولاد من / اینچنین ظلم از چه رو آمد روا

میهمانی را که خود میخواستید / در میان خاک و خون وادید جا

زود باشد کانتقام حق رسد / اندر این دنیا و هم در آن سرا

شکر لله زانکه طلعت از ازل
شد گدای درگه آل عبا

وداع علیا جناب سکینه با پدر بزرگوار

گفت باباش سکینه کی پدر
نیست ما را طاقت هجران دگر
ای پدر جان بر من محزون نگر
رویم از خون جگر گلگون نگر
چرخ گردون از تو دورم میکند
پایمال کین چه مورم میکند
بنگر ابیا با پریشانی ما
جز تو کی بخشد بحیرانی ما
رحمتی آخر بحالم رحمتی
سوی ما دیدن چه باشد زحمتی
زاین جدائی زار و نالانم ببین
گاه رفتن ساعتی با ما نشین
یکدم ار با ما نشینی چون شود
حالت ما را ببینی چه نشود
خود تو میدانی و من دارم یقین
کین وداعست آن وداع آخرین
کیف تجری لدا العدوان ضایع
یا ابا صعب لنا هذا الوداع
ودع الایتام فی هذا المقام
بعد بعدی منیک عینی لا تنام
نالهای الوداع و الفراق
برده صبر و طاقتم را کرده طاق
اینچنین بر گرد است شاه دین
بود گریان چشم و نالان و حزین
شاه زین آشفتگی آشفته شد
آنچه گفت آنجا نه اینجا گفته شد
و انتر با بحال آن طفل و پدر
کس نداند جز خدای دادگر
من بتقریبی بیانی می کنم
زانفغت خاطر نشانی میکنم
زانمیان ز دخواهر خود را صدا
کی انیس بیکسان اینسو بیا

گرچه من بس گفتنیها با پسر | گفتم و آمد حکایت مختصر
ای بلاکش زینب اینک مرترا | گفتگو باشد فزون از حد مرا
لیک امان از خصم بد فرجام کو | شرح هجرانرا بگو انجام کو
میروم تا نزد جانان اینزمان | بی توان و بی امان ای الامان
الوداع آمد زمان رستگی | بر حبیبم میرسد پیوستگی
تا نرستم خود بجستم کوی او | تا نزدم ره نبردم سوی او
تا نمیرم کی بگیرم شهر دل | او عروس جان و جانش شهر دل
تو بحال این غریبان بی کفیل | هم اسیرانرا تو ای زاینپس وکیل
مادری خواهر بر اطفال یتیم | حق ترا بخشد در این اجر عظیم
دختران بی پدر را سوسی | گرچه خود بیمونسی و هم بیکسی
چاره دیگر ندارم اینزمان | زانکه برگیرم دل از کون و مکان
چشم پوشیدم بغیر او بیا | تو ز من بردار دست ای بینوا
زانکه کار عاشقی بس مشکلست | پای عقل و دین در اینجا در گلست
پیش از این طول سخن بود روا | میرسد هر منهتی جانها زان ندا
ایفدای امتنادی جان من | کاید از کوی مهین جانان من
چون بمیرم در ولای شاه دین | زندگی در زندگی باشد همین
شد روان خواهی نخواهی از برش | زین نمیدانم چه آمد بر سرش
ایشه گردون وقار باکرم | بی ثنا خوان از سگان آندرم
ایشه والامقام دین پناه | جانب طلعت نگاهی کن نگاه
گو بجز گامش گناهی صادرست | گر زید او بولایت کافرست
در جهان دارد جهانداری چنین | غم ندارد نزد غمخواری چنین

تمام شد کتاب مراثی دیوان سالک
از اثر فکر آقای طلعت
یزدی

قطعه

مدیری که روشن ضمیر است و راد — دبستانیان را چنین پند داد
که گر کودکی در سبق داد دل — بماند بر همکلاسان خجل
بخود داد اگر کاهلی را کشش — بکوشش دهندش کسان سرزنش
گزند معلم عتاب مدیر — بکش تا وزیرت کند یا دبیر
از این زیردستی و پستی زهوش — بدرس و بفکر و به تدبیر کوش
به پند ادیبای پسر گوش ده — بنطق و بعلم آدم از هر چه به
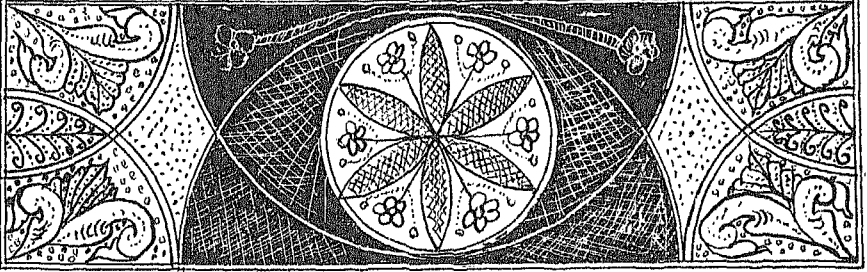
گرت پند طلعت نیاید گران
بیابی مراد از جهان کامران

قطعه

ز عشق تو دلبر بگو چون کنم — چه چاره بااین قلب محزون کنم
چنان محوم از دیدن آنجمال — که ناید جمالت برون از خیال
اگر آئی اندر برم دلبرم — نمایم نثار قد و قامت سرم
تحمل کنم در جفاهای تو — کنم جان بقربان بالای تو
کسی کو ز رشت است ماوای او — بدلبر گرفتار و شیدای او
چه موزکان فغانی زهجران کند — برخ اشک خونین روان میکند
بجز نام دلبر نگوید سخن — بود دلبر او را چه جان در بدن

همی گوید و گرید از انتظار | که مردن مرا به ز دوری یار
بود رنج و اندوه من بی شمار | کشد بلبل از بهر گل رنج خار
ز عشقش گریبان صبرم درید | رخش دیدم و عقل و هوشم پرید
خوشش آمدم که او را بنده گشتم | لبش بوسیدم و جام می درکشم
لب ساده را بوسه زن بیشمار | از آن پیش کآرد رطب خار بار
اگر ریش میدید و روز نیاز | بت ساده هرگز نمیکرد ناز
چه بازار حسن تو گرمست و تیز | می وصل در جام رندان بریز
متاعیکه دارد فزون مشتری | اگر کم فروشی زیان میبری
دهد قوت جسم و قوت روان | رخ ساده رویان شیرین زبان

که طلعت هم این و هم آن دیده است
هر آنچه گفته است سنجیده است

قطعه

سه حق است ای عزیز کامل السیر | ادا کن تا که گردی ایمن از ضیر
بهر آیین و کیش و مذهبست این | حق حق و حق خویش و حق غیر

قطعه

در ختم کتاب

رقمی زدم بفکرت بتماشا سپردم اورا | که در او بعفو بیند بخدا سپردم اورا
گذرد چه بر خطائی نگرد بشک آهو | بن ار بگیرد آهو بخطا سپردم اورا
نمی از بحار معنی ز لبم تراوشی زد | ز قدر گرفتم انگه بقضا سپردم اورا
چه نظر وری بعیبی گذرد بپوشد آنرا | بنبی و آل پاکش بدعا سپردم اورا
به (دستاک) طلعت انگو ز در صفا در آید | گرش عیبها بپوشد بصفا سپردم اورا

فرد در تاریخ طبع کتاب

طبع دیوان طلعت از ہجرت | یکہزار است و سیصد و چل و شش

و بستہ

ختم این کتاب گشت بخط صفی نیا | کز خامہ بر ورق بنهد آثار کیمیا

نایینش مولد است و بطهران مقام او | خواہیم از خدای جہان باد دوام او

طلعت

کتبہ العبد محمد علی طباطبائی نایینی

(صفی نیا)

شهر شوال سنہ ۱۳۴۶ قمری

مصادف فروردین ۱۳۰۷ شمسی

ہجری

اپریل ۱۹۲۸ مسیحی - بمبئی

تقریظ دیوان میرزا طلعت ایران چکیده قلم بلاغت شیم مجمع علوم جامع کمالات صوری و معنوی صاحب التألیف والتصنیف حضرت مستطاب شریعتمدار آقا شیخ عبدالرضا ملقب بشیخ العراقین دامت برکاته

...

بعد از حمد خدای عز و جل و نعت احمد مرسل معلوم باد که نوباوهٔ بهار دانش و نادره دیار بینش شاعر شیوابیان سحر زبان «آقا میرزا محمد خان «طلعت» ایران» جامع این اوراق (ستاک عنون) چشم و چراغ دوده ارباب ذوق و عرفان که در جمع و تدوین این مجموعه روزها خون جگر خورده و شبها بروز آورده تا آنکه لآلی چند با حسن وجه در سلک نظم کشیده الحق چمن پیرای گلستانیست که کمتر کسی دیده یا شنیده فرد وری که در این بوستان بپای نگاه رسیده چه دیده است . لمؤلفه

گل عقد الفت با لاله بسته — هم لاله دل با آلاله بسته
مرغان بشیون نای گلو را — هر یک به لحنی در ناله بسته
واز رستنیها اطراف باغش — راه گذار در غاله بسته
در چشم حاسد دیشب تب آمد — بنگر لبش را تبخاله بسته

...

همانا حدیقه همیشه بهارش از رشحات ابر عنایات یگانه صانع بالذات نضارتی تازه پذیرفته و رنگ و بوی بی اندازه گرفته هر ورقش چون طبق گل و هر سطرش شیشه پر عطریست و هر حرفش بادهٔ نشاط ناظری که مستان حقیقت را از باده پرستان ریائی جدائی داده

و برای احرار و طغراه از نوی راهی گشاده و بقدر همت خود بنای تازه
نهاده . لمؤلفه

اوّلین شیوه سخن سازان
هست پیدا که دست فکر ترا
طلعت این گفتهای رنگینت
مهر دوشیزهٔ خیالات هان
تیشهٔ فکر و کوه معنی را
ایکه در آرزوی شادیها
گر ز تاک شعف ستاکشرا

حمد و نعت خدا و یاسین است
هرچه بالا بریم پایین است
نمکین دلنشین و شیرین است
صد تبارک هزار تحسین است
عشق فرهاد و شور شیرین است
دلت اندر زمانه غمگین است
جستجو میکنی بیا این است

...

یارب تا قواعد تازگی برقرار است ، و اساس کهنگی هوداوگردندگی
بچرخ دوّار اینگونه آثار و یادگار بر دوام باد ، فقط

...

۱۹۶
۴۹
۲۳۹

[illegible]

تمیرستاک

ادای شکر تو ناکرده بد عدائی ما — تو مگذر از کرم خود نما خدائی ما

نموده دست نیاز از توانگران کوته — دراز سوی تو باشد کف گدائی ما

جهان بوصف ترقی ز خر نشد خالی — ستاده پیرو باطل بره نمائی ما

به نور برق و بسیر آیرو پلان دانی — مقام علم اروپا و امریکائی ما

هزار لعنت دانش وران برین دانش — که نیست غیر خرافات اسیائی ما

که هشته رسم خرید و فروش انسان را — سیاه بختی ما برده روشنائی ما

میان پرده درند این زنان و پرده درند — مبین زبان زنان را برو نمائی ما

بهار زندگی است این خزان خرمی — فدای آنکه چو ما شد بجان فدائی ما

چو مهر چهره فرنگی گشاده می بینم — حجاب ماه منت آه بی نوائی ما

غلام مدرسه داران آدمی سازم — که می دهند بخر زادگی رهائی ما

بکار خر نخورد بند و توبره و پالان — کجاست شال و کجا ریش و کودائی ما

براه عشق تو مفت است نقد جان بازان — که از اسف بتها نف کشد روائی ما

در آرزوی وطن با چنین جنون هرگز — خرد بسر نه برد عهد آشنائی ما

محاق ماه وطن بلکه انخناق وطن — فشرده راه نفس را بغم فرائی ما

غزل سرا و نوا خوان و بذله گوئی کن
ندا برآر چو طلعت بهم صدائی ما

به تمنای لب لعل تو مردیم بیا — بر لب آب بقا راه نبردیم بیا

آنچه در حوصله می بود زکم ظرفی خویش — به بزرگیت فنا شد همه خوردیم بیا

شادی اندر کف مرحمت عام تو شد — با غمت یار دگر جز تو [illegible] بیا

عکسهائی که بر این شیشهٔ دل می‌افتاد — بی لقایت صنما پاک ستردیم بیا
نیست حس وطن اندر تن هر مرده دلی — ای ز تو حس و قوی بی تو فسردیم بیا
نرسد گر ز کف ساده رخان صافی می — خاک راهیم و پی ریزشش دردیم بیا

باشد آواز و صدا چونکه در ابریشم و نی
طلعت آن صوت و صدا با تو سپردیم بیا

شاهد وحدت بود هم خود ملک هم جان ما — اوست جان جان ما هم دلبر جانان ما
من به او هر دم پناه از نفس و شیطان میبرم — ابتدا بر نام او اول کند وجدان ما
آسمان را خیمه بالاتر زمین را وسعتی — بیشتر باید که یابد فسحتی میدان ما
ماه من گوی آفتابی سر زد ای نیک اختران — شد بکام ما جهان تا مرکز کیوان ما
دوست را گر میزنی قیسه تمام ما سوا — ما سوا را بینی اندر قبضهٔ فرمان ما
چون فنا در او شوی یکباره گردی زان او — هر چه را باشد نمودی مینماید زان ما
با سبک سنگان برنج ساده لوحی وا نگهی — نزد قدر و جاه او باشد چه در او زان ما
هر کسی با مونسی درد دلی عنوان کند — ما چه ایم و با که ایم ای وای از این عنوان ما
کفر و ایمان را ببوی و روییت آمد نسبتی — تار ها کردی بروزان تار شد ایمان ما
آیة اللهی ندانم یا کلام حق توئی — فرق تو فرقان ما شد روی تو قرآن ما

این دو روز عمر اگر طلعت به یاری آشنا
باشی اندر عاشقی هم عهد و هم پیمان ما

نکته گیری مکن ای دوست به نادانی ما — برهٔ بندگی و رسم ثنا خوانی ما
مشکل آسان ز تو دیدیم و هر آسان که بود — حاصل آید بدو صد رنج و هر آسانی ما
تو به مانی و خواهم که شبی از در صلح — اندر آئی غلط انداز به پنهانی ما
گر در آئی و کشائی به تبسم لب خود — باغ فردوس شود محفل نورانی ما

هیچ لازم نبود بی تو بهند ار چه بهشت
ترسم از جای درآید در و دیوار وطن

ای صنم روی تو شمن در مسلمانی ما
بسکه بر شد بسما نالهٔ حیرانی ما

طلعتا رشک برم بر همه ارباب ملل
که نکوشند چو ما در پی ویرانی ما

یکی غافل تر از مجنون شیدا
ز شهرستان و آبادی بوادی
اگر گم کردهٔ را دیده باشی
بهامون مید وید و سایه از پی
قدم در هر فرازی و نشیبی
همان چیزی که از من میشود گم
اگر دانای راز عاشقانی
ترا در آشنائی یک اشارت
سخن را تا به پردازم در افکن
من اندر آب و آتش ز اشک و آهم
ز بسیار اندکی ز انجام کارش
بلی چون بیدلان در دشت میگشت
شنید آهی به ناگه درد و دیدن
بوهم افتاد بسم الله گویان
بدید آنجا یکی شوریده حالی
نبودش چون خبر نزدیک تر شد
نشست آخر بر مجنون به پرسش

پی گم گشتهٔ شد سوی صحرا
دوان شد تا کند گم کرده پیدا
بمطلب میرسی نا گفته اینجا
خیال از پیش رو گردیده پویا
زدا تا گو چه بد گم گشته او را
بجستجویش آمد بی سر و پا
بدانی فرق جانی از هیولا
بس است از نکته رس باشی و دانا
بساطی ای ندیم مجلس آرا
بیاد خاک بازی باد پیما
بگویم گر کند وقتم تقاضا
ز تنها دور و نزد خویش تنها
که آمد از ورای سنگ خارا
بخود لرزان چو از حق عارف آسا
بخاک افتاده شد گرم تماشا
اگر چه دور بینی بد چه زرقا
که ای بیچاره مجنونی تو گویا

بگو باری خبر داری تو یا نه — در این دشت از فلان گم کردهٔ ما

بخشم آمد شد از جا گفتش آخر — کس از دیوانه پرسد شنبه جاشا

منم گم گشتهٔ گم کرده از من — چه میجوئی چه میخوانی معمّا

هوا پیمائی ملکِ آشنائی — ندارد قیدِ راهِ پست و بالا

مبر با عاشق دیوانه هرگز — تو نامی غیر آن معشوق رنیا

همه کاری بجای خود صواب است — نه رقصیدن به نزد شخص اعما

چو بشنید این سخن گفتا بده باز — که جامِ عشقِ او بادت گوارا

توئی گم گشتهٔ من در حقیقت — که دل را زنده کردی چون مسیحا

زخود گم گشتم و پیدا شدم نیز — بعشق پاکِ آن معشوقِ یکتا

به دم سردی ظاهر گشتم آگه — که دارد گرمی پنهان تهیّا

خوشش آن زود آشنای عاقبت بین — که دارد هر کجا امر تو مُجرا

تو نیز ای دلبر جانانه بنگر
که طلعت گشته زآلایش مُبرّا

زند نفس و هوا ما را بجان پیوسته اخگرها — بباید پیش عقل آید بقلع و قمع اژدرها

سله نفس حیوانی است
دشمن اژدرها

مگر دلبر نمیداند که من بی مهر چهرهٔ او — نظر چون میکنم بر مه بصر میبارد اخترها

شفیع من که میگردد به نزد آن دل آرام — بما باشد گشاید رُو که از غم بسته شد درها

خوشم با یاد صیّادی که مژگانش بخون ریزی — زند بر دل مشتاقی تو گوئی نوک خنجرها

از آن مویم که میمویم ضعیف و زار چون مُویم — هلال ماه آن بدرم که مه دارد در افسرها

نگاه دیگرم دلبر بدهی کن که بگشایم — رهِ معنی بدریائی که بخشد موج گوهرها

بحمدِ حضرتِ باری و ذکرِ دوست میباید
گذاری باری ای طلعت قدم بالای منبرها

ذال فرقش به یکی نقطه ز دال است اینجا
عارفِ نکته شناس اهلِ کمال است اینجا

دل که شد صافی و از سرّ الٰهی واقف
خالی از وسوسهٔ شرک و ضلال است اینجا

ساقیم خونِ صراحی بقدح ریز و بنوش
که ثواب است درا و بلکه حلال است اینجا

بار خاطر نشوی چونکه شدی یار بمن
چونکه این یاری تو عین ملال است اینجا

بیم پاداش ندارد که نهد پایهٔ ظلم
در وطن آنکه پی مال و منال است اینجا

با سرود و وطنم پردهٔ عشاق خوش است
مُطرب آوازِ تو چون بانگِ بلال است اینجا

خارج از حظ نشود مرد وطنخواه وَبَهِش
مینماید نه مرا خواب و خیال است اینجا

هر زمان عذر میاور تو که من ساده دلم
که خلل در بعمل کاشفِ حال است اینجا

طلعتا باز صلاح تو بعجز است و نیاز
کار معشوق تو چون غنج و دلال است اینجا

روپش نماید در موی اشهب
یعنی که ماه است امشب در عقرب

در زلف مشکین دلهای مسکین
بینم که دارد آویز و انشب

در وقتِ حاجت باید نمودن
نزدیک یاران اظهارِ مطلب

ای باسعادت در خرق عادت
کردی به یک مو روزِ مرا شب

برحال عاشق لایق چه باشد
معشوقه دیدن اولی و انسب

مرد هنر ور صنعت گر آید
نی همچون طفلان یرتع وَیَلعَب

دارای علم ابدان و ادیان
واقف به دین و آئین مذهب

امروزه خویشی دارم به کیشی
کو با من آمد هم عهد و مشرب

خواهی بماند شیرین همیشه
طلعت مجنبان بی ذکر او لب

عاقل شده سرفراز همّت
جاهل نکشیده ناز همّت

کوتاهی دست ما چه دارد … در آرزوی دراز همّت
همّت پی غیرت است خواهم … از درگه کارساز همّت
روزی شجر وطن دهد بار … بیخ آورد این پیاز همّت
سرچشمه که آب صاف دارد … بتوان ز وضو نماز همّت
نفعی که به نشائهٔ حقیقت … آرد ضرر مجاز همّت

طلعت ز خدای کعبه خواهد
اندر حرم مجاز همّت

آنچه در بارهات از خلق شنیدیم گذشت … وانچه ز آثار تو در صنع تو دیدیم گذشت
نوبهار آمد و گل سر زد و بلبل به نواست … ما بفیض گلت آخر نرسیدیم و گذشت
ساقی از دست تو دیری است که یکجرعهٔ می … ما بیاد صنمی خوش نچشیدیم و گذشت
ای دل افسوس که با سروقدان چمنی … واز پی تازه نهالی نچمیدیم و گذشت
روز آزادی و یکشت خرافات پرست … پردهٔ از رخ شادی نکشیدیم و گذشت
گرم بزم طرب و یار بگفتار آمد … زان لبان بوسه بجان ما نخریدیم و گذشت
دام برگیر بصید دل ما دانه منه … کز سر شاخ جهالت به پریدیم و گذشت
چون سبق خواندهٔ آزردن صیّاد آنیم … دیده نادیده خطر زود رمیدیم و گذشت

یک نسیم سحری آمد و چون غنچه به تن
ما و طلعت بطرب جامه دریدیم و گذشت

ناصح از نقل تو گر نقل و شکر میریزد … نمک این منع تو ما را بجگر میریزد
نخل ایرانیم و از غفلت دهقان در باغ … گز سر شاخه به پا برگ و ثمر میریزد
در جهان سنگ طبیعت شکند شیشه همی … کافری بین که پدر خون پسر میریزد
چشم آن شوخ که خوش غمزه و ناز است مرا … هر دم از گردش او فتنه و شر میریزد

گردِ آلودگی غصّه و غم گردِ دلم ره چنان بسته که از آه اثر میریزد
دید چون گردش گردون بسرِ کوئ توام هر زمانی بسرم خاک دگر میریزد
میرسد نالۀ جان سوز بگوشم گویا در قفس مرغ اسیری است که پر میریزد
تا به لب جام مرا باده نریزد ساقی گر بریزد به اگر پایه گر میریزد

سینۀ طلعت سوزاره آتشکده شد
کاینده هم از گفتۀ او طرفه شرر میریزد

بسکه اشکم ز دیده ریزان شد خواب از چشم من گریزان شد
آنچه سرمشأ عزیزی بُد سلب رخسارۀ عزیزان شد
خیر دنیا و آخرت گوئ دور از نزد بی پشیزان شد
از خدا دور و از ادب مهجور روز اقبال بی تمیزان شد
یک نقاب از جمال اقبالم بُرد و درخورده جهیزان شد
ماه گردون شب مرا روشن کرده یا یار چهره خیزان شد
آدم با بضاعت مزجات روز بازار چیز و لیزان شد
هر که دل داده شد بحرف دروغ باد پیما و خاک بیزان شد
دست در کاسه خسان بُردم خایه از شرم خایه ریزان شد

تا نمودی بطلعت آن رو را
موج دریای عشق خیزان شد

شب از دل محو دیدار تو باشد بزلف آن به که بیدار تو باشد
سیه دودی زکویت بر فلک شد همانا آه بیمار تو باشد
نه آزادم که در بندِ تو باشم چه بندی کو گرفتار تو باشد
بهر جا لشکرِ غم میفرستی دلِ دانا سپه دار تو باشد

خدارا خوانم ای ماهِ خودآرا / که در برجِ شرف یارِ تو باشد

موتر بگذشت و ریل آمد دلِ ما / هواپیما چو طیارِ تو باشد

دو چشم شیشه گشت و دیده عکاس / هزارش عکسِ رخسارِ تو باشد

به تحت البحری میل دل ما / کپیتان غمزه در کارِ تو باشد

بملک انگریز و روس و ژرمن / روم گر بهرِ دیدارِ تو باشد

نه بیند چشم اگر روی تو باری / بکیش من گنه کارِ تو باشد

لباسی خواهم از خیاط گردون / که از سمسارِ بازارِ تو باشد

اگر هجران رباید صبرِ عاشق / بمستی نیز هشیارِ تو باشد

بفرمایاد و طنخواهی برآرم / سری کو لایق دارِ تو باشد

وطن آباد گردد اندک اندک / چه کوششهای بسیارِ تو باشد

غبارِ راهت از رخ کی کنم پاک / چو میخواهم که آثارِ تو باشد

بکار آید مرا دل گردد روزی / محلِ راز و اسرارِ تو باشد

غزل سازی پی تمثیل کردن / بعشقِ روی گلنارِ تو باشد

بشهر خویش محبوب القلوبم / عزیز است آنکه او خوارِ تو باشد

بهر جا کلکِ مشکین را کنی ساز / در و گوهر بخروارِ تو باشد

من ایرانی و ایرانی پرستم / که رفتارم چو گفتارِ تو باشد

میان جان فروشان طلعت آید / بنجاری تا خریدارِ تو باشد

اگر گنجی من از گنجینه بردم / جزای زحمتِ بارِ تو باشد

قماشش از لاله باید آبره از گل
که با بستره شلوارِ تو باشد

عکس فانی نه بدوران بقا میماند / آنچه دائر بفنا گشت کجا میماند

۱۰

سوزشِ عشق چه تاثیر کند در دلِ پیر — شیشه پی جیوه هم از عکس جدا میماند

عکس هر صوت و ندا میدهد این گنبد باز — گر نمانی تو بجا عکس و ندا میماند

عدم است آنچه شنیدی و تو دیدی بوجود — نیست باقی و همان ذات خدا میماند

ماستا یکدیدنم ای ماه گواه عکسِ منست — تو بمان گرچه نه شاهد نه گوا میماند

دل پری وار نهان شد چو بر آن مصحف رو — دید مورا که به لاحول و لا میماند

بسکه رو سوی تو دارد دل سرگشتهٔ ما — نزد جان عقربک قبله نما میماند

زر قلبم نشود خرج به بازار دگر — کز برای تو همین شاه روا میماند

طلعت ای یار همان به که شود در تو فنا
کاندرین دار نه شاه و نه گدا میماند

عزت دهِ میخانه چو خمار نباشد — یک تن بر خمار چو من خوار نباشد

هرگز نکنم عیب گرفتار که هرگز — عاشق نبود هر که گرفتار نباشد

چشم تو زند راه دل آنگاه چرا دل — چون چشم سیه مست تو بیمار نباشد

خواب است میا از بصرای اشک صدا آ — بگذار تو این فتنه که بیدار نباشد

با پیر خرابات وطن خویشم و باید — چشم بجوان مردی اغیار نباشد

هر باشرفی در طلب دولت و ثروت — باید بوطن تنبل و بیکار نباشد

بردارم و بگذارم و رو سوی تو آرم — دست از دل و پا بر سرم این عار نباشد

بی کوتهی ساقی مجلس بدِ رازی — دستی طرف ساغر سرشار نباشد

می دادن ساقی بچنین زحمت و مطرب — ساکت بود اینگونه سزاوار نباشد

مرغی چو من اندر قفسی داشته صیاد — کاندر وطنش جان و تنش زار نباشد

طلعت که برد رنج کهن بار جدائی
تاکی بوصالِ تو سبکبار نباشد

هرانه خانه نه در کز درم در آید یار — وطن خرابم و دیوانه وار بهل انگار
نشانِ علم و هنر بردی از جهان واعظ — زمن چه می طلبی دست از دلم بردار
تمام نقد جهان شد زنسیه کاری ما — ز حرف مفت چنین مفتیان بی کردار
ترقّی و شرف ما تعالی و عزّت — بَری بریش و ردا و عمامه و دستار
نشد جهالت و غفلت نصیبِ ایرانی — مگرز وزدِ مستبداد و شیخ زهد آثار
ورای پردهٔ ایجاد میسد بیرون — هرانچه خواست چه حاصل زدن دم ازگفتار
نبرد ملّت ایران و مرد میدانش — بشرب چای و به تریاک اند و سیگار
اوان شاهِ جوان بخت پهلوی آمد — روان بملک عجم ریل و در هوا طیّار
زبسکه خوی گرفتم بوهم و خواب و خیال — نه باز گوش دلست و نه چشمِ جان بیدار
فسردگی همه شد قسمت من آن ساقی — چه باده داد که از سر مرا نبرد خمار

زکارخانهٔ قدرت چه صنعتی طلعت
که از تو هیچ نیاید چو آلتی بیکار

عزیز من همی میسوز و میساز — بهستی هستی خود پاک میباز
اگر فضل و اگر عدل او کند رو — لب از چون و چرا هرگز مکن باز
در اینجا قائلِ ربِّ ارجعونی — شدم کز رفتگان نامد یکی باز
جَزاکَ الله که بربودی جز الله — بعشق ای پیرِ پاک خانه پرداز
چو نبود زور و زر باری بهمّت — وطن جانبازی آمانی وطن باز
نگردد ترک یزدی همچو ترکان — زبان دان گر بتبریزاست و قفقاز

وحی طلعت دم از افسانه گفتن
فروبند و نواخوانی کن آغاز

قفس شکستنِ من ممکن است گر ز آغاز — اجازهٔ ز تو صیاد رخصتِ پرواز

هزار چاک وشگاف است و رخنه و روزن
یکی در از پی پرواز من نکردی باز

کنم زیارت یاران بیکجهت باری
به مین همّت باری بسر فرازی باز

هوای گلشن و یاد وصال یارانم
مرا کشد که بکنج قفس برآر آواز

چو خوش دلی تو زا واز من کن آزادم
که در دعای تو با همرهان شوم دمساز

دلم بشوق پریدن طپیده نی دارد
بیا مرا ز درون قفس برون انداز

رهائی از قفسم آرزوی دیرین است
نه این زمان تو به بیچارگان دمی پرداز

وطن کجا و من بی نوا کجا آخر
برای من سببی ای خدای من میساز

مباد آنکه کشائی زبان پر گله را
که ترسم از تو شود طلعت آشکارا راز

می بری دل زارم تا کنی زغم خونش
یا کنی برسوائی در زمانه مجنونش

عاشقان ان رو را واقفان در این کو
گر یکی نشد محرم می برند بیرونش

آدمی نمیدانم یا پری نمی بینم
دیگری بگو بیها از تو هیچ افزونش

آفتاب آزادی از افق درخشان شد
عالمی از و روشن گشته بین تو قانونش

ساقی از شب دوشین باده بشیم ارزاوی
سازم این دل خود را بنده از تو ممنونش

گردنان عالم بین سرکشان دوران هم
پای بست موی او پست روی میمونش

قدرت فلک نبود جلوه دادن ماهی
طلعتا چو بنماید طلعت همایونش

وطن ماهی که علم آمد سحابش
چو خورشید جهان بین بی نقابش

عَلَم شد علم و در عالم عَلَم زد
طلب اندر تمدن کن کتابش

شب عید است و وقت باده خوردن
بده ساقی تکن با من حسابش

براین آتش کبابی باشد از دل
نشان دارد ز دود دل کبابش

بهشتی خرم است این عهدِ دوران — چو دوزخ بود پیشش از ما عذابش
مه اندر پردهٔ ظلمت نماند — که روشن گشت نورِ آفتابش
مهِ من در موتر چون میکند سیر — عنان گیرش کجا کو هم رکابش
بود دوران ما خرّم بهشتی — که در خوبی بلند آمد جنابش
بهر بیداری اندر عهدِ ماضی — چو عهدِ ما بهشتی بد بخوابش
مجو نزهتگهی خرّم تر از دل — اگر دلبر نجوید انقلابش
دل از دستِ غمِ دوران بگیرم — ز زلفِ یار بخشم پیچ و تابش
دهم پروانهٔ عشرت بدستش — رسانم جانبِ ساحل غرابش
ستونِ صبر را بنیاد کندی — تو ای مطرب که می بینم خرابش
گرفتم در جهان یارّی و باری — گذشتم از حدیثِ شیخ و شابش

من ای طلعت کلاهی را که خلقی
دهد بر باد افگندم در آتش

دورهٔ وعظ تو اینک بسر آمد واعظ — عصر آزادی و روزِ هنر آمد واعظ
آنچه پیش آمد کار است ندانی چکنی — قصد راهی که بهمسم تو در آمد واعظ
ذو فنونی و هنرمندی و دانائی ما — حرفِ مفت است و ز گفت تو بر آمد واعظ
عالمِ قرب حق و مرتبهٔ روحانی — چیست آن نصِ حدیث این خبر آمد واعظ
از اثر پی بموثّر بردم امّا چکنم — کز تو گفتار و سخن بی اثر آمد واعظ
دیدِ هستی چو برنگ است و به بوی است و بزر — از قبا غنچه ابا مشت زر آمد واعظ
این جهانی که نشانش ز سراپاست فنا — مرتعِ خرم هر گاو و خر آمد واعظ
بخت وارونهٔ ما گردشِ گردون نگون — خرد از درکِ سبب بی خبر آمد واعظ

طلعت از مطرب و می ترکِ دل و دین نکند

لایق عقل و ادب چون بشر آمد واعظ

که سر در آورد اندر فضای حق تسبیح ... که جلوه گر شود اندر فضای حق وسیع

در آسمان و زمین نازنین وجودی را ... بسان ختم رسل عقل کل ندیده بدیع

سروش اوّل و خشور آخرین است این ... تو خود حریف نبازی بهر ظریف و بزیع

بطبع تازه پرست خود اندر آتش زن ... که شد ز شرم کهن مسلکان روانه بضیع

میانهٔ گل و بلبل حکایت سنبل ... حکیم و عاقل و زیرک نمیکند به بقیع

همیشه طبع دنی میشود چو وابینی ... بجهل خویش گرفتار کار پست شنیع

در استباعه نشان دادهٔ دل ما را ... بشام زلف چسان ره برم بسوی مطیع

فریب خوردهٔ چشم تو عابد و زاهد ... اسیر خم کمند تو شد شریف و وضیع

خدای من تو خود اصلاح کار طلعت کن
چو کارساز تمامی و کردگار جمیع

بریز و خون اگر این چشم دامع ... بر ایام جوانی نیست ضائع

مَتٰی یَامُحرِقًا بِالنّارِ قَلبِیْ ... لِجَمعِ الشَّملِ بَعدَالشَّتِّ رَاجِع

به باید راد مردی با عزیزان ... کجُودِ الدیکِ فِی الاَوکَارِ جَائع

بدل دارم یکی دست از طپیدن ... دگر دست از پی تودیع وآزع

بچشم گریه آلود و دل تنگ ... تَرَکتُ الدَّارَ عِندَ السَّیلِ ضَائع

من گریان و یاران وطن سوز ... اَشَادُوا فِی جُنُونِی بِالاَصَابِع

سویدای دلم شد مسکن یار ... لِذَا عَینِی اَنَارَت فِی البَدَائِع

فروشد حسن خود با شد خریدار ... مِنَ الاَضدَادِ بَیعٌ قُل لِبَائِع

بدست دوستی دستی که طلعت
دهد با دست تقدیر است قانع

له سخنگوی بی حیا

۲ له عرق

خوش مرا بوئی رسید اندر دماغ گل دگر گوئی دمید از طرف باغ

گر نگار از خانه می آید برون گو نیفروزد کسی دیگر چراغ

در بهارم یا بهارم اُلفتی گر بود شادم بگشت باغ و راغ

از فرانس و انگلیس داده می فارسی ترکی ز چاناغ و ایاغ

انچه او فرمود میگویم ترا بر رسول اینجا نباشد جز بلاغ

گر نباشد عون صبر از هجر او آتشی باقی نماند در اُجاغ

طلعت از جهل است خودبینی ببین
نام بینی بنهد نادان دماغ

فرض من و تو است قیام شرف در وطن و شهر و مقام شرف

سلسلهٔ جدّ و پدر مادری بی هنران راست لجام شرف

پاره کن ای پارهٔ کار این زمان رشته فرسوده ستام شرف

ای که پی نام و نشان میروی هست نشان تو به نام شرف

نسلِ بشر با شرف آمد پدید چون ملکش داده سلام شرف

نسخهٔ تکوینی و تدوین بدان انفس و آفاق و کلام شرف

باز بمیدان شرافت قدم نه تو بشمشیر و نیام شرف

دوره تکمیل شد آزاد او هر که بدان روز غلام شرف

حدّ صبا نیست که چون راُدیم آورد از دور پیام شرف

آدمِ کامل بفلک میرود تا بکف آورده ضمام شرف

علم و هنر صنعت و فرزانگی رفت و بیاد او سلام شرف

از سر شب تا بسحر گفته ام مطلب و مقصود و مرام شرف

بشنوی اراندکی از گوشِ هوش زود در آئی بقوام شرف

۱ پیاله بزرگ
۲ پیاله کوچک

۱ گرامافون هوائی

تا نکنی ریشهٔ وحشی گری — کی فگنی باده بجام شرف
قصه به آخر شد و روی سخن — با تو بد ای مست مدام شرف

کی علم طلعت آزاد را
میزند امروز به بام شرف

نیست در بازوی من زور جلوگیری دل — با همه خستگی و ضعف و زمین گیری دل
زلف پُر پیچ خم اندر خم و تاریک دراز — با چنین شام سیه وای بشبگیری دل
چون برد بادِ صبا هر طرفی موی ترا — هیچ دانی صنما حال زبرزیری دل
هیچ بادش نبرد هر که شود خاکِ درت — ای خوش ان درگه و ان خاک و جگر گیری دل
دل گنه گار تو ای سلسله مُو ساخته اند — ورنه از چیست گرفتاری و زنجیری دل
شدم انگشت گزان دست بسر گریه کنان — مُتاسّف بوداع تو و وادِ بیری دل
ای رقیب از تو و رُو باهی تو میرمد — آفرین باد برین جرأت و این شیری دل
هر بلائی زِ دلا دید به استقبالش — میرود خوش به نگر جان و جهان سیری دل

طلعتا زیرکی و دانش و هشیاری را
هشتهٔ بر سرِ آزادی و تحریری دل

جدا از روی تو در باغ دل کشا چکنم — به بوی موی تو با نفحهٔ صبا چکنم
هنروران وطن را چه امتیاز است این — فقط بگفتن شاباش و مرحبا چکنم
چه میکنی تو و من بین چه میکنم ساقی — بگو به این همه مستان جُدا جُدا چکنم
نگو مروچی خوبان و بنگر ای ناصح — که جلوه میکندان روی مه لقا چکنم
نیاز موده نبودم براستی راضی — بوعده های دروغش کند رضا چکنم
اگر زنم سوی بیراهه خویش را باری — به آن کرشمه و آن غمزه و ادا چکنم

به اشتیاق وطن در میان رنج و محن

شده است طلعت بیچاره مبتلا چکنم

چشم اگر خواب تو بیند از چه بیدارش کنم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

گفت محبوب ار جبینم را معالج شد طبیب
همچو چشم خویشتن یکباره بیمارش کنم

هر که اوّل سر نهد بر آستانم جای پای
دل ز دست او برم آخر گرفتارش کنم

باید از حبِّ وطن ای یار آزادی طلب
تو ز دشمن سر کنی من بر سرِ دارش کنم

تا خدا گردد رضا باشم بفرمانِ رضا
ای خوش آن روزی که خود را محو دیدارش کنم

آرزو دارم چه شد بازیچهٔ زلفش دلم
سازمش آزاد و از هر چه بیزارش کنم

واعظ منبر نشین باشد چو غیر متعظ
ترک رفتارش توان کی ترک گفتارش کنم

می نباید هر چه دیدم یا شنیدم زین و آن
دردم این با هر دوان هر لحظه اظهارش کنم

کوششی از کشف حقایق باید و کسب هنر
من چرا بینم ز دانا علم و انکارش کنم

یار با من نکته‌ای از عشق گفت اندر سبق
عاجز آید نزد هر کس بحث و تکرارش کنم

این سخن خوشش گفت طلعت من خود انصافش دهم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

در صفحهٔ رخسارت من یاد خدا کردم
بر آیت رحمت رو کردم نه خطا کردم

مرد هنری باید کوشد ز پی صنعت
صد شورشی از این کوشش هر گوشه بپا کردم

دل دادم جان از پی مردانه فرستادم
در عالم آزادی دیدی که چها کردم

چون رشتهٔ آزادی شد باعث آبادی
من با تنِ یک لائی این رشته دولا کردم

با دلبر جانانه بنشسته در این خانه
زان رو دل دانا را من قبله نما کردم

رفتم به لبِ وادی کردم طرب و شادی
در آب ولای او افتاده شنا کردم

با منتظران رمزی زان حال نکو گفتم
با بی‌خبران نبذی ناگفته رها کردم

در اشکِ بصر بنگر لخت جگر ما را
در خانهٔ خرابه‌ها بس شور و نوا کردم

من مرغ گرفتاری کز باغ جمالِ او — وز خرمن احسانش یکدانه جُدا کردم
رنج از پی صیدِ من صیّاد بکش باری — کاندر غم بی یاری من ترک نوا کردم
حیران سوی زندانم آورده رها کردی — بی روی وطن خود را اندر تو فنا کردم
در مذهب من رسمی بدتر ز دُوئی نبود — در مشرب یکتائی پُر جام بقا کردم

خوانند بهر راهی خلقی چو توام طلعت
بودم چو به او واصل از جمله اِبی کردم

خدیو کشورِ حُسن است و در رهش خاکم — بسر دو پا نهدار شد ز دست او چاکم
دمیکه مونسِ من شد غم نگار و وطن — ز شادمانی او کس ندید غمناکم
بگیرم آن سر زلف و دگر رها نکنم — زند بخرگهٔ دل گر هزار سه[1] تاکم
بسوز بیوطنان آهِ آتشینم بین — کاسیر گردشِ نا استوار افلاکم
گناهِ من به نگاهی که میکنی ثابت — ندیدهٔ که بغدر تش چگونه چالاکم
مرا میان قفس یاد از آشیان نرود — چه دانی از من و از حالِ سینهٔ چاکم
بشوخی از کفِ من اختیارِ دل بُردی — به از تو گر نبرم پس کجاست ادراکم
اگر ببارِ سرِ زلف او زنم دستی — چو بیور است خداوند ده نه صد اکم
مرا بعشقِ خود هرگز تو امتحان نکنی — چو آگهی که ز آلودگی همه پاکم
بحفظ نوع و وطنخواهی و هنرمندی — بکوششم ار نه دو چار قمار و کُنیاکم

غمین مباش زور دِ درونم ای طلعت
که از تقین انفاس دوستِ بی باکم

مونسِ من کجائی ندانم — بی گلِ رُویت آتش بجانم
راند از باغت ار باغبانم — من همان بُلبلِ نغمه خوانم

جان و دل با تو من با کیانم

[1] سه چوب دوشاخه خرگاه را گویند

یادِ ما میکنی هیچ و یا نه — این تو و این فلک این زمانه
من اسیر این چنین در میانه — آتش است آنکه دارد زبانه

گر بگویم بسوزد زبانم

میل داری که من بی تو باشم — سینه از ناخنِ غم خراشم
خود بدعویّ عشق تو فاشم — کی دگر مدّعی می تراشم

خوش بود با تو شرح و بیانم

گو دلی گو بگویت نماند — یا زبانی که نامت نراند
هر کسی کز تو دوری تواند — شرطِ مهر و محبت نداند

گر چه دورم دعا میرسانم

چون شود گر به نزدِ من آئی — تا که محکم بر آید نبائی
دیده یابد ز تو روشنائی — هم مرا رنگ آید حنائی

بر فلک از تو بر شد فغانم

هان وطنخواهِ ایران کجائی — در تمدّن چرا بی نوائی
نای شوقت ندارد نوائی — برکش از سینه آخر صدائی

تا که یک ران بمیدان دوانم

بی رضای رضا شاهِ عادل — می نگردد مرادِ تو حاصل
یک هزار است و هجرت فروهل — هفت دیگر پس از سیصد و چل

گر عنایاتِ شه در امانم

آن استبداد و جور و خیانت — رفت آمد مروّت امانت
دزدی و اعتساف و اهانت — از سیاست شد آمد صیانت

من گدائی چنین آستانم

حق حمد و ثنا چون نیارم
سپهر و وفای سپارم

عاشق پاکِ آن شهریارم
کارِ شکستری زین ندارم

طلعت اینسان چه باشد زبانم

نکن از کارگاهِ خود برونم
که دارای مقاماتِ فنونم

تو دانشمندِ اقلیمِ فنونی
من آن مفتونِ سرحدِ جنونم

نمی زیبد مرا ظاهرپرستی
چو آگاه از ضمیرِ چند و چونم

عدم موجود با گشت از اشارت
بشارت جوئی حرفِ کاف و نونم

الف را خواندم و دانسته قلبم
بقلبِ او چه قلبِ میم و نونم

بعشقش امتحانها داده ام من
بکشش رنج و تعب در آزمونم

بدامانش چو دل در زلفِ دلبر
نیامد دستِ بخت واژگونم

شدم بس در خیالش لاابالی
به مجنونی من از مجنون فزونم

به بر طلعت ز خسرو کامِ شیرین
که من فرهادِ کوهِ بی ستونم

پایه از این برترم گر به نهی از کرم
بنده همان بندگی دارم هم چاکرم

مشکلش از کف رود هر که بمنصب رسد
باز گدائی توام گر بشهی اندرم

شمع شب ار باعثِ سوزشِ پروانه شد
گفت بسر عمرِ خود تا بسحرگی برم

سوی تو خوشش میکشد شوقِ لقا دامنم
در پی این آرزو جامه به تن میدرم

کی تو زبان آوری بر سرِ منبر کنی
تا نه بری در سخن بهرهٔ از منبرم

رنج توای باغبان میبرم اندر وطن
تا فکند سایهٔ پرچمِ گل بر سرم

هر که خیالی کند تا بکمالی رسد
کی بکمالی رسم تا بخیال اندرم

تا دلم آئینه شد روی تو گشت عائنه
چون به تو ظاهر شوم عشقِ تو را مظهرم

تا بفلک میرسد نالهٔ طلعت یقین
نام تورا بی گمان تا بزبان میبرم

گذر بحقِ حقیقت خود از مجاز کنم / بسوی او نگرم هر کجا نماز کنم
فتاده سایهٔ لطفش بسر که می زیبد / بهرهانِ خود اندر زمانه ناز کنم
بعقل و نقلِ بزرگان نهاده ام چون سر / خطا بود من اگر دست و پا دراز کنم
رهینِ ملّتِ محبوب دانشش آموزم / به یمینِ همتِ او گردنی فراز کنم
نه ترسم و نه گریزم چو در پناهِ توام / در این ولا ز بلا من کی احتراز کنم

همیشه آب ز یک ناودان نمیریزد
چو طلعت از همه بهتر که ترک آز کنم

من بر آنم که بمهرِ دگری دم نزنم / دیده در وقتِ تماشای تو برهم نزنم
اوّلِ عشق نظر آخرِ او ترکِ سراست / خامه بر نامه دگر من ز پُر و کم نزنم
متّصل خونِ جوانانِ وطن ریزی و من / پنجه در پنجهٔ خونین و مُعصم نزنم
نقطه وار از خطِ موهوم برون آمده ام / تا بدورِ تو دلا دائرهٔ غم نزنم
هیچ بهتر نبود زانکه چو اربابِ ولا / روزِ میدانِ بلا معرکه برهم نزنم
هر حبابی که به دریای شرر اشکم زده سر / بر سرِ هستی او ذوقِ دمادم نزنم
بر درِ دوست گدا در برِ خود چون شاهم / چهره برهم نکشم سکّه به درهم نزنم
گر به بُنیادِ وطن رخنه به بازی نکنی / تیشه بر ریشه ات ای دشمنِ آدم نزنم
تا در این فقر و فنا نگذرم از جاه و کلاه / پشتِ پا بر همه چون زادهٔ ادهم نزنم

ساقیا تا نخورد طلعت از این می قدحی
جامِ می با تو دگر مُفت و مُسلّم نزنم

گر بنده ام از بندگیِ نفس بعیدم / ور زانکه سیه چردهٔ ام در اخلاق سفیدم

نشنیده ام ای دوست چنین فتنه و چشمی
انسان و بدین سان من ازین دیده ندیدم

ای یار قشنگم نگهی بر دل تنگم
آخر بفگن کز تو بزرگ است اُمیدم

ای دل تو در آن زلف اگر نامه سیاهی
غم نیست که من با رُخ او نامه سپیدم

خم شد قدم ای سرو قد از بار جُدائی
تا بر سر کوئی تو بدین رتبه رسیدم

با زلف تو گفتم که مکش دل به سیاهی
گفتا که خود آید مثل این سو کشیدم

چشمی زندم غمزه و چشمی به اشارت
خواند بر خویشم بچنین وعده و عیدم

در دام تو صیاد گرفتارم و اینک
بندی که مرا بود به بند تو بُریدم

در پرده بطلعت سخنی گفتی و رفتی
باز آی تو بی پرده که در بیم و اُمیدم

بر آئینهٔ هستی عکسی که بجا ماند
در عالم بینائی دانم که ترا ماند

چشمی که نشد روشن از نور جمال او
در عین کمال او بی نور و ضیا ماند

ای ناصح نابینا از حُسن بُتان ما
حرفی بزن ار باقی گوش شنوا ماند

آیا تو روا داری ای از همه داناتر
کاین ذلت نادانی بر ملت ما ماند

می بینی و میدانی آنگاه چه می پُرسی
حالم که من آن گردم کز قافله وا ماند

ای خود غرضان عکسی با نقش وطن باید
تا نام نکوکاری در نقشه بجا ماند

آه تو کشد طلعت بر آئینهٔ حسنش
خطی که سیه رنگش با مشک خطا ماند

ای شوخ چرا زلف تو افشانده نباشد
چشمت بدل از غمزه سپه رانده نباشد

از مسجد و از میکده و دیر و خرابات
چون من دگری رانده و درمانده نباشد

برهم نزند چشم تو گر وضع جهان را
چشمی برخت خیره و وامانده نباشد

در گلشن جان آی خرامان که به بینی
سروی چه نکو قد تو بنشانده نباشد

آن کیست که خونابهٔ حسرت ز دو چشمش
دائم بغم هجر تو پالانده نباشد

طلعت بهمه میکدها رفتم و دیدم
بی نشه شرابیست که جوشانده نباشد

آرزومند تو دلدارم به دلداری برس
بر سر غمم بی تو غم آمد بغمخواری برس

پرسشی آخر چه باشد گر کنی ز احوال من
با گرفتاران اگر داری سر یاری برس

هر چه می خواهی بکن اما ز ما دوری مکن
بی رقیبان بر سر یاران بعیاری برس

کی به تاریخی چنین دوری و عهدی دیدهٔ
بر کمال اختراعات بشر باری برس

چشم من در آب یاری ست ساقی آب کار
داری اندر بزم ما چون تو سر و کاری برس

برخی جان جوانان وطن جان میکنم
اختیارت هست با من زین اجباری برس

تا به کی بُبریده افسار ای جوان اندر وطن
دست زن بر دامن پیری بُزتاری برس

هستیت در زندگی باید دهد خاصیتی
چون دوا تلخی و یا شیرین به بیماری برس

آدم از کوشش به دانائی کند سیر فلک
پاکبازی کن ز سربازی بسرداری برس

در حصاری یا قطاری یا صفاهان یک زمان
با نوای شور و شهنازی و افشاری برس

روزگاری را بسر جانا به حیرانی مبر
همچو پرگاری به گردش زد پُرکاری برس

گر خریداری تو حُسنش را بخط مستقیم
روز و شب او را طلب کن وز بازاری برس

دوستان با دوستان و در جنگ دشمن هم عنان
هم تو در جنگی و میدانی و بیکاری برس

باز طلعت میردی در کوچهٔ دیوانگی
یک دمی باز آنجو د در شهر هشیاری برس

صبح است ندیما بفگن سفرهٔ تسلیف
نشکسته خمارم من و بشسته به تکلیف

در سائر اوقات بر پیر خرابات
نیک است صبوحی زده رفتن پی تشریف

مخروب در این خانه و مکروب وطن کیست
آن کس که بود دوستیش مایهٔ تزئیف

ـه اشتباشکستن
ـه خراب کردن
ـزبون کردن

ای دوست بهار آمد و بگذار بسازیم | یک خانه در این خانه بمانند خطا طیف
هر وعده که دادی بکسی زود وفا کن | مگذار که دل خون شود از وعده و تسلیف
هرگز نکنم تکیه بر این گردش گردون | دائم چو بزیر و زبرش بینم و تصریف
ناچار سفر می کنم از کوی تو اینک | خواهم که دهی توشه مرا لیک به تصحیف
غم بر سر غم آید اگر با تو به بینم | گوید به تو غیری ز خرافات و اراجیف

دیوانگی و مستی و رسوائی طلعت
مشهور بشهر است و غنی از همه تعریف

پنجه در پیچ و خم طرهٔ دلدار مکن | بیخود انگشت خود اندر دهن مار مکن
دوش از لعل لبش یار شفا داد مرا | باز بیمارم از آن نرگس بیمار مکن
هستم از عشق و بجز راستی ای دوست مرا | نیست کاری و تو هم ترک چنین کار مکن
هیچ دربارهٔ ما سر نزند از تو دروغ | وار بسهو از تو زند جز بمن اظهار مکن
رشتهٔ مهر به بینی چه مهار است ای یار | باز بر گردنم از موی خود افسار مکن
آنچه از جور و جفا با دل من خواهی کرد | بکن امّا پی خشنودی اغیار مکن
حُبّ روی وطن از غفلت یار رفت به باد | خوار و بیچاره عزیز تو به یکبار مکن
بجز آفات و ریاکاری خود ای واعظ | تو مرا بستهٔ موهوم و گرفتار مکن

منکه اُفتاده چو طلعت به نگارم ساقی
دوشم از بار غم بادهٔ کهن بار مکن

خویشتن سرگرم کار و بار کن | لیک دل مشغول آن دلدار کن
کن غم خود را نهان از این و آن | گر غمی داری به او اظهار کن
علم اگر آبادی عالم کند | تو ز مهدش تا لحد تکرار کن
شانه زیر بار علم اوّل بنه | بعد از آن بر هر چه خواهی بار کن

من چراغ عقل را پروانه ام — جاهلا فکری بشامِ تار کن

من به اقلیمِ فنا رُو کرده ام — ترک این سرمست سهل انگار کن

دستِ ما در گردنِ جانانه بین — خونِ حسرت در دلِ اغیار کن

گر وطن را میفروشد مفلسی — ای توانگر رُو سُوی بازار کن

یار دارد عزمِ گفتار اندکی
طلعت امشب ترک هر گفتار کُن

ملامت گر یکی شد سوی هامون — برای پند و منع عشقِ مجنون

فضول بی خبر از عالمِ دل — بلای ناگهان جانِ مجنون

بسی گشت او بدشت و کوه و وادی — که تا دیدش ندانم گو بمیت چون

به نزدِ عاشقی از عاشقی دور — نشست امّا پریشان گشت و محزون

زبانش از حکایتهای بی حد — بدل میزد جراحتهای افزون

بنحتی خواست تا مجنون گریزد — نشاند خواندش از لیلی یک افسون

که ای از عاقلی مجنونِ دوران — مگر لیلی فرود آمد ز گردون

که آزاری دل اندر آرزویش — ز بخت تیره و اقبالِ وارون

تو پنداری خدای خوبرویان — بود لیلی که داری عشقش اکنون

جمالش از کمال تو است پیدا — که باشد در سویدای تو مکنون

جوابش داد مجنون کاندرین جا — رموزی دیگر است از وضع قانون

همانا عشق لیلی بی حقیقت — زندگی بر دلِ مجنون شبی خون

مرا با این همه خون خوردن او — شبی اشک از دو چشم آید شبی خون

به دانائی به بین کز عشق خالی — نباشد رُبعی اندر رُبعِ مسکون

توهم آن عاشقی طلعت که در هند

به مَلباری و در پنجابی رنگون

بجو و مپیچ و مبین این قدر اشاره مکن — یکی اشاره مرا بس بود دوباره مکن
دلا در این خمِ زلفش بغم گرفتاری — بروی او چو رسی مُو بمُو شماره مکن
کناره تا نکند حکمرانِ عقل از من — تو ای خدیو زمان یک زمان کناره مکن
شبان و روز مرا آفتاب و ماهی تو — بشامِ زلف ز چشمم برون ستاره مکن
اینِ شاه و وزیری براز وار بها — ضمیرِ خود بری از سرّ و پُر شرآره مکن
در این قفس به تو صیّاد سالها گفتم — بمرغ پیر در آزادیش تو چاره مکن

چو دستگاه جوانی بکسم خور و طلعت
تو پوی و تار محبّت بگیر و پاره مکن

عمری از دهرِ بلا دیدم و از زادهٔ او — این بلا دادهٔ او بود و خوشا دادهٔ او
عقل و هوش و تن و توشم همه فرسود عبث — اُف برین دهر و بر این خلق نر و مادهٔ او
دام را ساخته این دانه در انداخته اند — پی صید همه دل نی دل آمادهٔ او
کوششِ مستیِ من از کششِ ساقی ماست — مستم از چشم چنان مست نه از بادهٔ او
مهرِ آن مه بدلم پای نهاد و نه نهاد — تیرگی رفت ز بنهاده و ننهادهٔ او
در بر عابد اگر تو بکنم ز اشکِ بصر — شود آلوده بخون سبحه و سجادهٔ او

صدق صاف است ضمیر اگه طلعت داند
کس نداند که چه شد حالِ دلِ سادهٔ او

دارم صفا راهِ تولّای تو مَسلوک — دائم بوفا گرچه شدم خسته و منفلوک
من ماهیِ دریای تمنّای تو باشم — سیرم شده در بحرِ تو مانندِ بشتوک[له]
زآمد شد زلفان پریشان تو بر رو — ماناکه به پرواز بهشت است پرستوک
زنگِ دلم ای ساقی مجلس بِبَراز می — کاندر غم و در غصّه و در ماکم و در بوک

له ماهی

تا بشنوم آواز توای مطربِ خوشخوان
شب تا بسحر میکنم آوازِ تورا کوک

در دولتِ حُسنی چو عزیزِ همه عالم
زان رو بدرت خوارم ومحتاجم وشبکوک

این بارِ گرانی که فلک داده بدوشم
من می بَرم امّا نَشکند گر به کشد لوک

گر ذرّه ز مِهرِ تو کند جلوهٔ هستی
مالک نشود آنچه بود در کفِ مملوک

مرغوله چو شد مرسله بر گردِ زنخدان
در هاله مهی بینگرم کامده مَخنوک[1]

عاجز شده‌ام از دستِ رقیبان که بعشقت
دارند درین مسئله حیرانم و مَذلوک[2]

دیگر ز تو آن یارِ وفادار نپرسد
طلعت چه شدی عاجز و بیچاره و صعلوک

یاد از تو جلوه سازی ای مه لقا گرفته
در جویبارِ هستی سروی که پا گرفته

مارا بنجا نمان زد آتش غمِ جدائی
وددِ دل است کاینسان صحن وسرا گرفته

عقل ودل وحواسم آن روی موی وچشمش
اندر تصرّفِ خود هریک جدا گرفته

بنیم هوای رضوان در باغ و راغ ایران
کاین سر بهر هوائی آن یک هوا گرفته

اشخاص آشنا رو هریک بجا پلوسی
مارا به ثروت اندر خوب آشنا گرفته

گر زار و بی نوایم این مردان یکایک
ترکم نموده برگم چون شد نوا گرفته

در هر قدم بسر وشش همدوشش وهم قدم من
با آنکه بازم از سرِ او سایه وا گرفته

دستِ خیالم آمد بر دامنِ تصوّر
شور وطن پرستی سرتا به پا گرفته

طلعت چرا نداری میلی به باده خواری
گو یار میگساری ساقی بما گرفته

ای که بروزِ ازل پرده برافگندهٔ
باز درین پرده چون حیرت هر بند

یار مجازی بود در خورِ بازی گری
با تو کنم روی خود چونکه تو پابند

دولت اگر رد کند از کفش آسان مده
ای که گریزان از آن نکبتِ آیند

[1] تحت الحنک انداخته

[2] کسی که بر او زیاد الحاح کنند در مسئله

ای دلِ سرگشته گو باکه شدی آشنا
کاین همه بیگانهٔ از من و برکندهٔ

تا نکنی ای پسر عادتِ شهری گری
نزدِ هنرپروران جاهل و خربندهٔ

دولتِ مشروطه را در به ترقی به بین
گر تو در این خط بخط عالم و خوانندهٔ

خائن اگر ذرّهٔ گشته امینِ وطن
ظاهرش آور تو چون مهرِ درخشندهٔ

نزدِ سهی قامتی سروِ چمن قد بکش
چون بخرامید نشش واله و شرمندهٔ

پشتِ خراباتم و پهلوی میخانه من
منزلِ ما وایم ار طالب و یابندهٔ

بسته بهم دست و پا مانده بدامِ بلا
چون تو چنین ماندهٔ گو بچه مانندهٔ

آتشِ سودای او در دلِ شیدای تو
سر زده طلعت کزان تا به ابد زندهٔ

قصدِ مُرغِ دلِ من کرده بدان خالِ سیاه
اگرم دل برود وای براین حالِ تباه

گاه مویش چو نقاب است بروگاه طناب
از پسِ پُشت بصنعت گری گاه بگاه

صبح در شب نه نهان گشته ولی زان رُخ و زلف
می نماید قسمی نیست به وَاللّٰه بِاللّٰه

مه بدر است که آئینهٔ رویش طلبد
چون کنم وصفِ جمالی که شد آئینهٔ ماه

چونکه باقی است بران چهره اثر از نظرم
صبرِ من بُرد و نیارم بُرخش کرد نگاه

جسم او در سحری کرد بچشم گذری
بنگاهم شده مجروح و گمانی است گناه

پادشاهی است که نقشش به گدایان نرسد
نتوان بوسه طلب کرد ز پیشانیِ شاه

بر سرِ خاک به یک باد اسفناک افتم
چه برآید بره باد وزان از پرِ کاه

منزلِ یار دل و مسکن دل طرّهٔ او
مرکزِ خود طلبد هر چه بود خواه نخواه

صبح آمد بمن قهقهه زن کبکِ دری
در سحر دید چو گل خنده کند قاه قاه

باغبان فائده و حاصلِ طلعت چه بود
نیست روئنده چو بیفائده هیچ گیاه

ناله کشیدن دلا گرنه تو بس میکنی
تنگ تر از خود مرا راه نفس میکنی

گر خطِ مهر و وفا خواندهٔ آخر چرا
پیش و پسِ روح یا عمّه عبس میکنی

باز مرا بی گنه ای تو پناهِ همه
بهرِ یکی زمزمه حبس قفس میکنی

داری دائم بمن داعیهٔ گفتگو
بس کنم این ماجرا گرنه تو بس میکنی

ای وطنی منقلب سکته بر ارکانِ تو
خورده که با ناکسان میل و هوس میکنی

خوانده عباراتِ ما مردِ اشارات ما
گو به بشاراتِ مار و بچه کس میکنی

کی شده هرگز روان پیش موتر کاروان
چون تو بهر پی روان ذکرِ جرس میکنی

عرضه دهی در وطن هیکلِ بیگانه را
کی عرق آبرو نزدِ حکس میکنی

خانه بنا میکنی دانمت ای عنکبوت
نی بشکاری چو خود بهرِ مگس میکنی

شوقِ زیارت بدل شورِ تجارت بسر
داری و رو جانبِ طوس و طبس میکنی

تا تو بعجز آوری عذرِ گنه بیمنت
طلعت ما در دهن یکسره خس میکنی

تو چو کارِ دل نداری بمنش گذار باری
به بلای زلفت او را مفگن به بی قراری

به ایابِ روزِ وصلت به ذهابِ عمر کوشم
مترصدم که آید پس ازین خزان بهاری

زدم آبِ آتشین را بهوای خاک کویت
بشرارهٔ غمم امّا بچه خفّتی و خواری

بفگن بصفحه عکسی که اثر بماند از ما
چو نمانم او بماند دو سه روز یادگاری

بشرارتِ رقیبان باشارتِ حسودان
چو برنجم او برنجد بمقام استواری

به تو دشمنی که دارد سر جنگ دستِ قدرت
نبود کشاندش پا سوی صلح و سازگاری

چه کنی ملامت دل بطریقِ عیب جوئی
که نجسته مردِ عاقل رهِ عیب صنع باری

نه به ردّ و نی قبولی نزنی دم از فضولی
به امیر عزّ و نازی به اسیرِ ذلّ و خواری

تو که شاهدِ زمانی چو همیشه خود نمائی
منگر بخنده ای گل بخزانِ هر بهاری

وم هستی و مردی بدر آورم که دائم
وطن است زنده نامش بوجود مردکاری

روم از بلادِ غربت به دیارِ خویش طلعت
زند اندر این عزیمت قدمی بهر دیاری

خطر کنم بسک ای بیوفا چه میگذری
در این جفا که تو از طبع او وفا بری

بمهر چهرِ تو بازارِ ماه رویان را
شکسته مینگرم چون تمام و خوب تری

ثمر ندیده ام ای باغبانِ دهر اینجا
من از تو نیز و تو از من خوشا به بی ثمری

تو دست بسته و پا بندِ قیدِ اوهامی
بسیرِ ملکِ جهان از میان برآر سری

دو چشمِ اهلِ قبائل بروی تو روشن
بود که در بحقیقت تو چشمی و تو سری

روم نه براثرِ شیخ و نقلِ بی اثرش
به نُقل و باده تو ساقی بیا که با اثری

هزار نغمه برآری ز پرده ای مُطرب
ولی بساز وطن خوش ادا و باهنری

رباج مابسماج یگانگی پیدا
شود به یک جهتی چون به گردِ خود نگری

شدی بخوبی خود طاق جُفت غم کردی
مرا و بد بود این کز دلم تو بی خبری

منم که پاره کنم بند و نشنوم پندت
مزن تو دم به نصیحت اگر نه کور و کری

بسیرِ عالم و آدم درآمدی طلعت
که شاد و خرّم و آزاد و صاحب نظری

هر مبارز که فدا کارِ وطن گشت آگه
باشد اورا که به بخشد ز کرم جُرم و گناه

مات و حیرت زده برداشتهٔ عکس مرا
گز تو عکاس دمی برنتوان داشت نگاه

خوش براه تو شدم گرد ولی خوش نبود
گر بدامان تو ای شاه نشینم از راه

عشق می آوردم سوی تو از راهِ فنا
به بقائی تو کشد جذبهٔ او خواه نخواه

آن سواری که بود خفته بریل از خرها
خبرش نیست که وا مانده براه از غم گاه

دم بدم بر قدمِ خویش نگر از سرِ هوش
اندرین راه مبادا که بیفتی در چاه

طلعتا رنج و غمِ بی سروسامانی تو | میسر و دگر به بری بر درِ آن یار پناه

نازل شدن عماری در دیر راهب

سر از صندوق محکم برگرفتند | سری دیدند و شور از سر گرفتند
نبی و آدم و زهرا و حیدر | عزای آن سر انور گرفتند
سیه پوشان زنانی چند ازین غم | درآن دم ماتمی دیگر گرفتند
غبار و خون ازان خاکستر آلود | همی با دیده‌های تر گرفتند
همه اهلِ عماری در زیارت | ز سر عمّامه با معجر گرفتند
یکی گفت السلام ای نورِ عینم | تورا آخر سر از پیکر گرفتند
یکی گفت ای شه مظلوم مادر | تورا بی یار و بی یاور گرفتند
توئی خونِ خدا این اُمتِ دون | بخونت کینه با داور گرفتند

بدیر دل درای طلعت که شاهان
بدور این سر افسر بر گرفتند

جواب آن سر با راهب

برِ راهب سرِ سالارِ بطحا | لبش ناکه بسان غنچه شد وا
که ای راهب زمظلومان چه پُرسی | مسلمانم زنانی دیده بگشا
منم زیبندۀ دوشِ پیمبر | منم پروردۀ دامانِ زهرا
پدر شیرِ خدا ساقی کوثر | علیِ مرتضیٰ محبوبِ یکتا
بگویم چونکه پُرسیدی زناهم | حُسینم کُشتۀ شمشیرِ اعدا
منِ آن لب تشنۀ دریای عشقم | که درخون غوطه میزد ماهی آسا
منم جان داده دررهِ محبت | منم مقتولِ ظلم ای پیر ترسا

شهیدِ کربلا یعنی حُسینم | چگویم با تو در کیشِ مسیحا
بجو دینِ نبیّ هاشمی را | چو دیدی سرِّ یزدان آشکارا
درآن دم راهب از خود بی‌خبر شد | شهادت بر زبان گفتا خدا را
مسلمان گشتم اینک از دل و جان | ابا هفتاد تن از پیر و بُرنا

چو آن راهب به برز نّار طلعت
ایا شاهِ شهید ای یاورِ ما

جمالِ ساده رویان و میِ صاف | نباشد گر مرا کی باشد انصاف
شبِ عید است و فردا نزدِ جانان | بباید جان و دل بردن به اتحاف
بزیرِ این چنین وآرونه گنبد | ندارد یار ما جز رای اتلاف
هرآن نقدی که صرف و خرج او شد | ندارد ذرّهٔ دخلی به اسراف
گلاب و عطر و مشک و عنبر از مُو | صبا دائم فرو ریزد ز اطراف
چه شد فصلِ بهار اینک دهم دل | به پایِ آن قشنگِ شوخ واجلاف
نکو باشد گرفتن جا به گلشن | ولی با گُل عذاران خوش انصاف
توان یاری که می آری پدیدار | همه چیزی مرا از نون و از کاف
بگیر آن گونه دستم را به یاری | که میدانی چگویم شرح کشّاف
چه حال است این مرا ای مصلحت دان | همی مَشیِ مَناکب سیر اکناف
سعادتمندی ام گم شد آخر | بباید جُستنش ای فخر اخلاف
بهشت آنجا که او باشد همانجاست | فراقش دوزخ و هجرانش اعراف
دلم شد وقفِ خوبانِ زمانه | نگر در دفتر و اسنادِ اوقاف
هزارا وای دل را آفرین گو | نه یک نه ده نه صد باشم در آلاف
رُخِ ماهت کند در شب نشینی | دلِ زنجیر مویان را زره باف

بروی و مویت از والّلیل و الشّمس — زبس خواندم مرا خوانند حلّاف

من از خطّ ادب خارج نگردم — به پیش چشم و ابروی تو سیّاف

کتاب عشق را شیرازه باید — زتار موی آن معشوق صحّاف

نبودش چون ثمر شد سایه افکن — چنار و نارون تابید و صفصاف

بجائی ساکت و صامت نشینم — بجائی دیگرم نطّاق و حرّاف

له نوعی از بید

تو ای طلعت درین بازارگانی
به نقد وقت خود میباش صرّاف

مرثیه

چو زد خصم آتش اندر خیمهٔ شاه — سیاه و تیره گون شد خرمن ماه

چو آهِ عاشق سرگشته سوزان — بسان چهر معشوقان فروزان

ز دستِ دشمن دون آتش کین — فتاد اندر حریم خسروِ دین

ندانم دود و آهِ بیکسان است — و یا ابری سیه بر آسمان است

چو آتش در سرادق شعله ور شد — ز باد فتنه خاک از آب بر شد

قلم خشک و بنان بند و زبان لال — مپرس از من حدیث محنت آل

شرارش تا به اکنون میزند سر — ز دلها تا بصبح روز محشر

یکی بر دامنش آتش فتاده — یکی از تشنگی در غش فتاده

یکی رو در بیابان بی محابا — روان یا لیتنی کُنتُ تُرابا

یکی رو در نجف کی جدّ اطهر — امان از فرقهٔ بیدین کافر

مخوان طلعت قیامت نامه افزون
که دلهای محبّان می شود خون

ساقی نامه

دگر جانِ من عزمِ میخانه کرد — به بوی میم مست و دیوانه کرد

مرا عشقِ روی وطن می‌کشد — چو بُلبل که سوی چمن می‌کشد

بیا ساقیا جا بمیخانه کن — زمی پُر مرا جام و پیمانه کن

سبُو بشکن و مستی آغاز کن — بمن هر چه خواهد دلت ناز کن

چنین کن چنان کن چگویم تورا — چو تو با منی بس چه جویم تورا

بجان دل افسردهٔ چون منی — نکو باشد از می گر آتش زنی

اگر ساقیا دل به یغما بری — به ارمی زمیخانه پی ما بری

شنیدم وطن خواه ایران ما — شده آباد از و ملکِ ویرانِ ما

بیا ساقیا آبِ رحمت بده — بکشتِ دلم ای تو دهقان بده

اگر عاشق و مستم و باده خوار — ندانم جز آمرزشِ کردگار

شدم عاجز از واعظ نسیه کار — که بنشاندم در رهِ انتظار

می و مطرب و نای و نوشش نبید — به اُمیدِ بخشایش آمد پدید

ز ساقی مرا میل می کمتر است — مرا می زچشمانِ آن دلبر است

دلیرانِ دیرینِ ایران زمین — سلیمان کجا مُلکِ جم کو نگین

همه زادهٔ شیرِ یک بیشه ایم — چه شد کز هنرشان بی اندیشه ایم

بیا ساقیا تا شوم مستِ تو — شوم بی سر و پا من از دستِ تو

کنون جای شیران اسیران ببین — ز بیدانشی خانه ویران ببین

یکی لاله از خاکِ آنان دمید — وزان بوی مردی در ایران وزید

زبی دست و پائی شدم بی هنر — ندارم ز اوضاعِ عالم خبر

خراباتیان را خرابی بس است
به دلدادگان یک عتابی بس است

ازان ترک وارگ و یالون زدن
خوشم خوشتر از خویش بیرون شدن

به زر من اروپا و ایطالیا
به امریک باید شدن حالیا

که این دوره انسان کند اقتضا
بیا گر توئی مرد راه ای کیا

توئی بلبل از جعد دون دل ببر
بهار آمد و گل دمد غم مخور

بیا ساقیا ده پیاپی میم
تو از غم بگو میرهانی کیَم

رقیبی نباشد چو در کارِ ما
برافکن نقاب از رخ یارِ ما

بعصر شه پهلوی ناز کن
درِ شادمانی برخ باز کن

بیا ساقیا کن ز می چارهٔ
بحالِ دلِ چون من آوارهٔ

به بین ما کجائیم و آنان کجا
همه پادشاهند و ما چون گدا

یکی نغمه برداشت مرغ سحر
چو گل غنچه شد گوش و هم جامه‌در

که هنگامِ صبح است وقتِ بهار
تو هم نوش می هم بوی گوش دار

دگر خر ز بار و ز محمل شتر
شده آزاد از ایجاد ریل و موتر

به بین رتبهٔ علم و صنعت گری
که دارد بما زین سبب برتری

ز میخانه و مسجدم بی‌خبر
نباشد مرا در مدارس گذر

سر رشته در دستِ محرم دهم
ز نامحرمان لب ابر هم نهم

ز اغیار باید نمودن حذر
که تا کس نگردد ز ما باخبر

چو من رازداری نیارم تورا
چسان حقِ خدمت گذارم تورا

حکیمی که از گنجه گنجی نهاد
روانش ز رحمت بگو شاد باد

چنین گفت آن مرد دانش پژوه
که از یکدلی بشکنی پشت کوه

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراگندگی آرد اندوه را

اگر طلعت آزادیت آرزوست
دروغ و خیانت نه درخورد اوست

در این زندگی مایهٔ عیش خلق — سه چیز است و آن دلق و جلق است و حلق
زمستان بستان چه لازم بود — می خوشگوار است و یار است و دلق
بهار است و در کار معشوق می — خوش آنکو رود در پی رتق و فتق
چه نیکو بود گر گریزان شوی — تو از افترا و دروغ و زخلق
بشیدائیانِ سرِ کوی او — نگویم سخن از سپهر کبود و ازرق
بنجحی و مستی بیا ساقیا — میازار ما را به گفتارِ سَلق[1]
تو عذب البیانی و رطب اللسان — چو طوطی بشکّر زبانی و ذلق
منم آنکه در دولتِ پهلوی — به دریای عشقِ وطن گشته غرق

خراب است و طلعت باندازهٔ
که افکنده آوازه در غرب و شرق

در این مراحلِ خالی و این منازل و کاخ — ترا بحرص و هوس حیرت است و حسرت و داخ
بیا به مجلسِ ساقی بحالِ آزادی — بخور شراب و به بُر دل از این سپنجی کاخ
اثر کند گر این آه و ناله بر دلِ او — که گر بخاره رسد میشود یقین سوراخ
و میکه یار درآید بسیر بُستان گُل — درآورد به تماشای او سر از هر شاخ
رسد چه بچهره بصیاد چون نسیم فرباد — میانهٔ قفسم چیست جز صریر و صُراخ
گرآن غزال بصحرا و دشت رو آرد — کجا خیالِ رمیدن کند گوزن و ارخ[2]
چه خوب خوابِ رُخ شوخ خوش لقا دیدم — ولی نیافت فتوری شرار عشق از تاخ[3]
بهر قدم که رود ناقه وار این دلِ من — بکوی یار گمانش که هست جای مناخ

پُر است وادی سیل سرشکم ای طلعت

[1] سخن سخت
[2] گاو دشتی
[3] ساکن گرد و نشست نمود

قطعات

باید اوّل فسانه ساز کنی
چشم خود را بغمزه باز کنی
نه بمشتاق خویش ناز کنی
گوشش را هی صدف طراز کنی

ایضاً

در اشک گلگون ریختم خون جگر پالوده را
شد آخرین امال من بخت و نصیب اقبال من
شاید کنم بیدار او چشمان خواب آلوده را
عمری در این شور و هوس میریزم این شالوده را

ایضاً

منکر صاحب فضلی که شود سر بردار
لیک چون مُرد همان منکر فضل از اینکار
آنچنانست که خواهد رود وشس سر بردار
دست بردارد و انکار کند زان انکار

کسالت چون نشستی یافت تزویج
از ایشان فقر می آید پدیدار

دیده ایم آنکه بطبع است گل اینجا با خار
میکند ریش دل ما بخط ریش و یا
مجلس آراسته کن ساقی نو خواسته ام
اگر آزادی ما را نه پسندید رقیب
هر که مختار خود و خانه واو زار خود است
آتش شوق فروزد بدل پیر و جوان
ما گلی را نشنیدیم که خار آید بار
ماه بدر است که دارد کلف اندر شب تار
تا برد غم ز دلم ساغر سرشار بیار
ماه من رشته آوهام تو برگردنش آر
چکنم منکه فرو مانده ام اندر همه کار
تاری از زلف دوتایش چه به بندد به تار

طلعت از گادن یکبار کسی هیز نشد

لعه رود خانهٔ پر

بلکه امروز معاف است به یکبار و دوبار

فتنها میکند به پا افلاس — در پناهیم یا إله الناس

تیز و تند است هم فساد آور — آتش سینهای پر وسواس

بادهٔ ناب نوش و اطلس پوش — خون مردم مخور بریش و لباس

در شناسائی حقوق بشر — گر توئی حال مردمان بشناس

آدمیت به نزد باطل بین — به سر و ریش هیکل است و اساس

دوربین باش تا که ننماید — یخ و بلور در نظر الماس

وعدهٔ نسیه حرف مفت آرد — بر مینم میان هر دو پلاس

لاس همچون پلاس شد ازان — بسکه طلعت به گلرخان زد لاس

خط ترازوی حسن یار آمد
خال سنگی به پلهٔ قسطاس

گل مراد بشگفد اگر مرا در این اصص[1] — بقصهٔ دراز خود بخوانم احسن القصص

چنان درخشد آن جبین که مهر چرخ چارمین — بکسب ضو چو ماه نو درآید این بصص[2]

بیا بیار و ساقیا بیاد لعل گون لبش — شراب لعل گز درون فرو نشاندم بصص[3]

چه باکم ار برون برد ز شرب می رقیب او — به نزد باده خوارگان خبر که ماء کم حاصص[4]

بجد و جهد کوششم چو ختم می بجوششم — بر نیز پرده پوششم نه ممکن است در حرص

دلا ندامت کئی هزار حصه از چئی — جواب من چه میدهی بحصهٔ در این حصص

مرا بود یک آرزو که از لب دهان او — عسل دهد مرا فرو بدون زحمت و خرص[5]

رسم چو بر وصال تو به بینم ان جمال تو — مدام از این خیال تو خصاصه را شوم احص

اگر تو در مخالصت نظر به طلعت افگنی
ز نیمه دریا شود جدا و حالی و خلص

۱ گلدان
۲ درخشندگی
۳ تشنگی
۴ آشامیدن
۵ چوبهائی که به آنها عسل بیرون می آورند

خاطرِ خسته مرا کرده مکدر بغرض
تا در او نقش دوئی گشته مصور بغرض

باطل و عاطل و بی کاره چو من کیست بگو
ای همه کاره در این محفل محضر بغرض

آشنائی من و یار گرامی ندهد
غیر خونین جگری حاصل دیگر بغرض

ناله صیّاد مرا گر نکشد سوی قفس
ز آه خود تیره کنم روزن و منظر بغرض

من و طلخواهم و تو دیدهٔ بینای مرا
یا بجو یا که مگو آمده اجهر بغرض

مُشتبه آمدهٔ مُستند رای خودی
چون قجر در گذر از افسر و کشور بغرض

قاضی و مفتی و آخوندی و درویش و گدا
روی از بی هنری جانبِ منبر بغرض

ای که در هموطنی با چو منی دم زدهٔ
بر به یک رنگیت این اسود و احمر بغرض

این بشر با هنر و صنعت خود شد بفلک
ما ز جهلیم روان با خر و استر بغرض

تا سر افکنده فرد طلعت شرمنده بیا
ای ندیا بگشا روی منوّر بغرض

صولت السلطنه زائری در طوح

بر گرد به زائر که هوا سرد و لطیف است
خالی بر ما منتظران جای شریف است

اقبال ز ما غمزدگان رفتی و برگشت
جان زار و دل افکار و تن از غصّه نحیف است

بی روی تو بنشسته بر آئینه و لها
بس گرد غمت ساحت این خانه کثیف است

لطفی کن و باز آی که گل در چمن اکنون
چون عارض جانانه فرح بخش و ظریف است

من گوش ندادم به اراجیفِ رقیبان
زان روی که رای دگران سُست سخیف است

باز آ به چمن ای گل گلزارِ فتوّت
هنگام ربیع است نه ایام خریف است

ایستاده در این باب گروهی بشهادت
تا چند نشینی و دلت با که الیف است

بی دوست ندارد ثمری کشتهٔ هستی
بی یار وفادار دلم زار و اسیف است

طلعت به عا جانبِ درگاه الهی

روکرده که با دین و ور آئین حنیف است

زین بنائی که آخرش خلل است
هرچه در دست میرسد شلل است

هر که را بنگری ز جورِ فلک
دل پُر از خون و خاطرش کسل است

بتحقیقت اُمید آسایش
زین جهان خراب بی محل است

زحمت ای شیخ میرو بگذر
چون دو پای خر تو در وحل است

باده از دست سادگان خوردن
نشئهٔ او بوقت خود دَبَل است

من گریزانم از حریفی کو
رند و میخوار و بازیش دغل است

نزدِ ایرانیان مقامش نیست
انکه جاسوسِ سائر وول است

کامِ شیرین ما بیادِ لبت
هم تر از وی کاسهٔ عسل است

یار سنگین دل است و سنگ انداز
وای طلعت که شیشه در بغل است

مگر گوشش گریبان را کرم کرده پی ماخذ
که عُمرت عشرتِ ما را مکدّر کرده پی ماخذ

ازان دانای صورت گر من اندر عالم صورت
بحیرت مانده ام کاینسان مصوّر کرده بی ماخذ

گهی از غصه بیمارم گهی بی دین و دیناام
نشاط و عیش را بر من مستر کرده بی ماخذ

دراین عصر طلا کاری بهُشیاری و بیداری
بمُفتی حرف مُفتی را که باور کرده بی ماخذ

ز قید جهل و نادانی رهید این ملت بیضا
تو پنداری جهانِ دل مُسخّر کرده بی ماخذ

کلاه پهلوی بر سر نه از مردی و همدردی
چه این دستار اخوندی نه دستر کرده بی ماخذ

گل و ریحانِ آزادی دمید از گلشنِ ایران
بفیروزی دماغم را معطّر کرده بی ماخذ

گر آرد مذهبی از نو کسی باور مکن مشنو
که اندر بندِ مذهبها ترا خر کرده بی ماخذ

به آب و تابِ روی وی مبین کز آتش حسرت
دلِ عشّاقِ مسکین را پر آذر کرده بی ماخذ

مروّت پیشه و عادل نکو اندیشه و قابل
تو پنداری برادر را برابر کرده بی ماخذ

ئه دَبل بزبان هندی
دوچندان

بزنجیر سر زلفش دل دیوانه می بینم — فقیر خاکساری را توانگر کرده بی ماخذ
بنوشد بادهٔ ساقی بنوشد راز مشتاقی — ز سابق جلوهٔ لاحق نکوتر کرده بی ماخذ
حریم روی او دل احرم گشت و سر زلفش — بسان باز شه صید کبوتر کرده بی ماخذ
بهر راهی که میپویم دعای شاه میگویم — که این سان دیده و دل را منور کرده بی ماخذ

دو دست از یاد او طلعت به گرد زانوی فکرت
مگو با حال درویشی که چنبر کرده بی ماخذ

الا که همدم خود را کشیدهٔ به نقابش — گناه او چه که عمری فکندهٔ به عذابش
اگر حقوق وی اکنون ادا کنی دیگر — چه حاجت است که پنهان کنی بزیر حجابش
یکی رود به سیه پرده چون عزاداران — یکی به تن کفن آید چه مردهٔ زتر ابش
نژاد پاک زعصمت چه عفتی دارد — همیشه پاک زگر دو اجانب است جنابش
بکنج خانه چه مرغ قفس اسیر و بهانا — شکسته بال و تو باشی برنج دانه و آبش
کسی زراه خطا سوی او نظر نتواند — نمود یا که نگاهی بموی پر خم و تابش
نه من به بند زنی نی زنی اسیر من اما — مکن تو مونس جان را اسیر قید و طنابش
چو ابر تیره رخ مهر و مه به پوشاند — از ان زچشم ندامت فرو فشانده غم آبش
برای حفظ مراتب ضرورت است ولیکن — نه آنکه یکسره بر بندی از نظر بابش
زنیکه دانش و بینش نموده بیدارش — کجا بمکر و حیل جهل می برد خوابش

عروس فکر تو بکر و پسند دل شده طلعت
بخواند مت که بخوانی مقالهای خطابش

هر آنکه نقشهٔ روبپوش و ریال کشید — مثال عزت یکتای بی مثال کشید
به اضطراب زهو شناسند شب به پرهیزم — چه گرد ماه رخش گردهٔ دغال کشید
من العطاش جهشنا الی مراد فودی — سبوی آب ز سرچشمهٔ زلال کشید

بی خطرها

چه

چه نکته ایست که این نقطهٔ دل عاشق | میان دائرهٔ محنت و ملال کشید
مشیتهٔ خُلقت فی مشیمة النطف | بروی او چه نکو ابروی هلال کشید
به یاد دروی وطن پردهٔ که مطرب بست | ز شوق دلبر من پرده از جمال کشید

وطن پرست و وطنخواه را بگو طلعت
که با تو دل به یکی خطّ و یک خیال کشید

هر که رو دستی مسیحا میخورد | در حساب از مردمان پا میخورد
گر فضولی گول بازد در عوض | تجربت کردم گران را میخورد
چون براهِ عاشقی سر خورده ام | حیف بر من هر لکین پا میخورد
اندگی با من سگی گر مسلکی | طی کند البتّه خون ها میخورد
کیسهٔ ما پُر نگشت از کاهلی | چون غیر از کاسهٔ ما میخورد
نان خوری با دوستان خوشتر بود | ورنه دشمن بی تو تنها میخورد
احمق است اندر بهار ار دیدهٔ | پوستین پوشی که گرما میخورد
این غنیم مفتِ فراوانِ جهان | عاقل و هشیار و دانا میخورد
خرّم آمد این نسیمِ صبح دم | جان ما خوان مسیحا میخورد
جامهٔ نو بر تن خود شاخ گل | چون بپوشد او نه سرما میخورد
طالبِ گم کرده خال اندر خطش | غم همی از کسبِ زنها میخورد
چون بهشتِ عاشقی شد کوی او | کی فریبِ شیخ و مُلا میخورد
میکند او حالِ ما سهواً خراب | مال ما را او بعمدا میخورد
ساقیا هی می بصلح آور که می | فی بکار جنگ و دعوا میخورد

طلعت از دست تو سرخوش در میان
میشود چون پای ترسا میخورد

ده کنار:
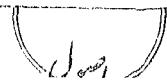
اصول

اصول آنچه انسان را بکار است ‌‌ ‌ عبادت کردنِ پروردگار است

بچشم این نقشهای زشت زیبا ‌ ‌ ز صنعتهای یک استادکار است

چو بد پنداشتی ما را مگو بد ‌ ‌ که این بیرون ز حدِ اعتبار است

به انسانیت ار داری هویت ‌ ‌ ببین کاینجا دوئیت برکنار است

یکی بیرون یکی در پرده گویم ‌ ‌ که یکسر سادگی نااستوار است

میان مردمان طرح دوئیت ‌ ‌ تو افگندی کزان جانها فگار است

مزن دم چونکه بینی ابر ظلمت ‌ ‌ بروی آسمانی آشکار است

خموشان و خروشانم که او را ‌ ‌ به یک بامی دو می بینم بهار است

ز عهد سست خوبانم ببختی ‌ ‌ فدای آنکه عهدش پایدار است

بخور ای ز انجور دور آب انگور ‌ ‌ که نزدیکان غم را خوشگوار است

چو روی نیکوان در پرده باشد ‌ ‌ بدیدش دیده‌ها در انتظار است

برون آید اگر چون مهر تابان ‌ ‌ که بهر دیدن او بی قرار است

ز منع آید حریص این طبع انسان ‌ ‌ چو می بینی که در سختی دوچار است

اگر مرغ قفس آزاد گردد ‌ ‌ به جفتِ خویش یار و غمگسار است

محبت در سرشت هر که باشد
چو طلعت در پی دیدار یار است

بیدار وطن

تا هور وطن بینی زده سر ‌ ‌ اینک به نگر بر طور بشمر

ای دل بخدا یکدم بخودا ‌ ‌ بر طور بشر اینک به نگر

ای ماه وطن همراز توئیم

وی شاهِ زمن سرباز توئیم

سرمستِ خودی ای باده پرست — بیچارگی از بیکارگی است
مردانِ جهان هشیار و تو مست — بشکن قدح و پیمانه دگر

ای ماهِ وطن همرازِ توئیم
ای شاه زمن سرباز توئیم

ای پیرِ خرد درویشِ توام — با من چه توئی من پیشِ توام
چون بی تو منم دل ریشِ توام — در عرصهٔ جان روزی بگذر

ای ماه وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

شوریده شود با موی تو دل — مهرِ فلک از روی تو خجل
آزادهٔ ما بنشسته بگِل — ما را شده کار از چاره بدر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاهِ زمن سرباز توایم

ای دل بر او دلّالِ منی — چون دلبر اگر همحالِ منی
مندوبِ من و اموالِ منی — در راهِ وطن بفروش و بخر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

هان یار وطن ای یاور ما — باری تو اگر داری سرِ ما
مردانه بیا اندر برِ ما — چون آمده زن از پرده بدر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

آید بوطن آوارهٔ ما / هر کاره شود بیچارهٔ ما
سیلی نخورد رخسارهٔ ما / تا شاخ هنر آورده ثمر

ای ماهِ وطن همراز تو ایم
وی شاهِ زمن سرباز تو ایم

تفنگ بشکن پیمانهٔ غم / منشین تو دگر در خانهٔ غم
ویران شود این کاشانهٔ غم / کاندر دل ما افکنده شرر

ای ماهِ وطن همراز تو ایم
وی شاه زمن سرباز تو ایم

شب تا بسحر ای دلبر ما / بُردی تو بسر اندر بر ما
طلعت زغمت بی نقد رخت / ترسم که کند از کیسه ضرر

ای ماهِ وطن همراز تو ایم
وی شاهِ زمن سرباز تو ایم

مختصری از سوانح عمری مُصنّف

بدون مقدّمه و عبارت پردازی و خالی از مبالغه و انشا طرازی مختصری از احوال دیرین این شاعر خوش افکار و شرزمهٔ از روزگار گذشتهٔ این ناظم رفیع خیال که در شیرین سخنی نقدِ حلاوت را از طوطیان شکرستان هندوستان بُرده و از ظرافت بیان گوی فصاحت را از عندلیبان بوستان ادب ربوده) بساده ترین عباراتی که کشف حقائق از خوض و نکته دانان کتمان نشده و هم درک سخن از اذهان عوام دور نیامده باشد به اطلاع مطالعه کنندگان این آثار

میگذارد
که آقای میرزا محمّد خان متخلّص به (طلعت) علاوه بر قریحهٔ ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع آثارش آشکار میباشد هویت فامیلی و مراتب نسبی معزّیٰ الیه نیز بخانوادهای محترم درجهٔ اوّل یزد که سابق بر این غالباً از زمامداران و حکمرانان آنجا بوده اند اتّصال می یابد
فقط غرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سرآینده این کتاب است والّا در سائر قسمتها از ابیات آب دار ایشان پیدا است و بنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد این نکته نیز بنظر انصاف ناگفته نه باید گذاشت که شاعر دانشمند آقای طلعت با وجود اینکه سالها از وطن خود دور و در زوایای هندوستان عزلت گزین بوده و خود را در انقلابات ادبی ایران مدخلیت کامل نداده مع هذا در شیوهٔ سخن فرسائی چندان عاری و بی بهره از استفاده انقلابات نظمی ایران نبوده اند چنانچه سلیقه و سیاق سخن پردازی ایشان حدّ اوسط شیوه و سیاق شعرای قدیم و جدید را بخوبی مراعات و اتخاذ نموده این برای نشان دادن روحیّات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آتیه بسی قابل استفاده خواهد بود آقای میرزا محمّد خان طلعت یزدی که اخیراً چند سالیست جولانگاه ادبی خویش را صفحهٔ وسیع هندوستان قرار داده و بیشتر اوقات خود را در دار المعمورهٔ بمبئی میگذراند اصلاً از طرف پدر بسلسلهٔ جلیله مرحمت مآب آقا محمّد تقی خان که سنوات عدیده بسمت حکمرانی یزد و توابع منصوب بوده منتهی میشود و از طرف والدهٔ ماجده اش بفامیل محترم (پیرنیا) نائینی که از معارف و مشاهیر ایران میباشند میرسد
شاعر معزّی الیه در حدود سال[۱۳۰۸] هشت هجری در تفت یزد متولّد و سال دوّم مولدش با کسان خود به نائین رفته و در سنّ ده سالگی دوباره با فامیل از نائین معاودت به یزد میکند و در آنجا تحت مراقبت والد ماجدش در یکی از دبستان های یزد مشغول بدروس ابتدائی شده و در سنّ شانزده سالگی تحصیلات ابتدائی خود را به پایان رسانیده و قریب به پنج شش سال دیگر

هم پس از فراغت دبستان در خدمت والد خویش که یکی از فضلای محترم یزد و اینک هم در حیات و مشهور است به اکتساب مقدمات عربی و سائر علومات ادبی پرداخته و تحصیلات خود را به درجهٔ تکامل میرساند و از همان اوقات به سبب قریحهٔ طبیعی گاه گاهی هم ابیاتی می سروده و از جمله این شعر اوّلین رشحات فکری و مقدمهٔ نظم سرائی ایشان است

اگر ز خرگه اَش آن ماه تیره دل بدرآید　　امید هست که هجران بدگهر ز سر آید

بالجمله در عنفوان جوانی و سنین بیست سالگی با اطمینان کامل از قریحهٔ دانشمندی و حسن بیان فطری و لهجهٔ داودی خود آهنگ مسافرت به کرمان مینماید لدالورود بکرمان در حلقهٔ اهل منبر و وُعاظ درآمده و در مرثیه سرائی ائمه اطهار اشتغال میورزد طولی نمیکشد که به سبب همان امتیازات مخصوصه رول مسابقت از سائر همکاران ربوده مورد توجه خاص و عام میگردد بقسمی آهنگ دلنواز ایشان در محلات کرمان طنین انداز گردیده که هر یک از بزرگان کرمان و اکابر انسا ان صیت صوت ایشان را دیده یا شنیده بی اختیار شیفته و فریفتهٔ وی شده که علاوه بر مجالس عمومی در خلوت خصوصی بروی ایشان گشوده و از نغز بیانی و قصیده سرائی این ادیب فرزانه متلذذ و استفاده مینمایند خلاصه پس از توقف یک سال در کرمان مراجعت بوطن خود (یزد) میکنند

مجدداً بعد از اقامت یک سال در یزد و نائل شدن بملاقات کسان خود ثانیاً رهسپار کرمان میگردد متأسفانه در عرض راه دو چار سارقین ناهنجار شده تمام اسباب سامان و بضاعهٔ مادیش را بالضمیمهٔ مجموع اندوخته های ادبی چند ساله اَش را که عبارت از یک جلد دیوان بوده باشد بسرقت میرود این فقدان ناگهانی ادبی فوق العاده خاطر این شاعر رفیع پایه را متأثر و آزرده میکند مسلّم است کسی که سرمایهٔ مادی و اندوخته های ادبیش را به آن واحد باخته و یا به یغما از چنگش ربوده باشد معلوم است که در آن حین چه حال تأثر انگیزی خواهد داشت مختصر پس از پنج شبانه روز که گرفتار دست دزدان بی انصاف بوده و به انواع زجرت و صعوبت در بیغوله و مغاره های دهشتناک تشنه و گرسنه روزی را بشب و شبی را بروز بسر می برند همینکه از چنگ سارقین رهائی یافته بهزحمتی و

بدبختی است با دلی سرد و دستی تنگ خود را بشهر کرمان میرساند بمجرّد رسیدن بکرمان دوباره با همان احترامات سابقه در خلوت و جلوت با خوانین و اشراف کرمان محشور و مانوس میگردند و ضمناً حضرت اجلّ امجد آقای مرتضی قلیخان خالو (صولت السّلطنه) که از خوانین ذی شان و شوکت (رابُر) میباشند ایشان را بسمت هم دبشی و ندیمی خود تکلیف می نمایند ولی مشارالیه نظر به تاثرات قلبی از فقدان دیوان خویش نهایت دل افسرده و پریش لهذا دعوت معظم له را قبول نمی کند اما در اثر اصرار و مراحم خاصی که آقای صولت همیشه به ایشان اظهار می فرموده ناچار برای جلب رضایت ایشان و رفع نگرانی از فقدان ادبی خود خواهش آقای صولت را پذیرفته و تا مدت مدیدی در دستگاه معظم له با نهایت احترام و آبرومندی در سفر و حضر هم رکاب و مصاحب بوده تا اینکه از اتفاقات دهری در مسافرت (رابُر) به اندک بروز بی مهری که از آقای صولت مشاهده کرده و موزون طبع سلیمش نیامده فوراً مستعفی از خدمت شده و چون برادر کهترش در بمبئی به تجارت اشتغال داشته و سالها از ملاقات یکدیگر محروم مانده بودند دیگر توقف در کرمان روا ندیده نظر بملاقات برادر خود و رفع تاثرات قلبی خویش از طریق بندرعباس عازم هندوستان میشود که شاید بدین وسیله یعنی از مشاهده حوادث و غرائب مسافرت و زیارت برادر تاثرات درونی خود را مرتفع بسازد

امّا متاسفانه برعکس پس از ورود به بمبئی و تجدید دیدار برادر خود نه تنها تالمات روحیش التیام نه پذیرفته بلکه به قدری از فشار افکار و تشویش مزاج حالت عصبانیت با ایشان استیلا یافته که از سرعت تاثر تاب استماع یک کلمه حرف برخلاف مذاق خود نداشته تا جائی که عدهٔ از بیخبران دیوانه اش خطاب مینمایند در تعقیب این حالت بفاصلهٔ چند سال بخلاف گذشته گوشهٔ وحدت و انزوا اختیار و ولی برای گفتن سخنی یا سرودن بیتی باز نه نموده و ترک مصاحبت دوست و بیگانه گفته تا اینکه در همان اثنای خموشی خوش بختانه با دو سه تن از هم کاران یعنی شعرای مقیم هندوستان مواجهه اتفاق می افتد بمجرّد اطلاع همکاران از واقعهٔ مولمهٔ

ایشان طرح موالفت ریخته و جلسات انسی مرتب داشته مسابقتی پیش می آورند و رفته رفته ترغیب و دلداری و نصائح مشفقانه دوستان اثرات عمیقی در ایشان بخشیده و فکرهای سابق را بکلّی از خود دور و شجیعانه به تجدید حیات ابدی قدم نهاده و عندلیب طبعش را که مدّتها سر بجیب خریف فرو برده و هیچ سخنی نمیگفت دوباره بهوای بهار و گلشن تازه ای افتاده شروع به نغمه پردازی میکند و دیوان (ستاک) شاخ نورسته) را که اینک بطبعش مبادرت رفته که چون (بوستان همیشه بهاری است) که خزان را بآن هیچ کاری نیست از طبع شیوایش در مدّت چهار سال مترشح و از دیوان سابق جز چند غزل و قصیده که (در ایران بمناسبت موقع و اشخاص سروده و در این دیوان مندرج است) بقیه از طبع او هندوستانش ببابا شد

خلاصه گذشته از تمام مزایای دانشمندی و نسبی که فوقاً اشاره گردید اقای (طلعت) همیشه دارای احساسات وطنی بوده و از شور و شعف ترقّیات ایران بیشتر اوقات در کانفرانسهای ملّی و انجمنهای عمومی فارسیان هندوستان بشاه نامه سرائی اشتغال ورزیده تا جائیکه فارسیانش بلقب شاه نامه خوان نام می برند چه خالی از لطفی نیست استماع یک غزل ستاک به آواز نیکسائی خودشان (ولو بوسیلهٔ رادیو) باشد هم بقرار کتابچهٔ منتشره کمپانی رادیو صدای صوت میرزا محمّد خان تا سه هزار میل راه به استفادهٔ عموم گذاشته میشود

پیوند سخن

در موقع شروع بطبع ستاک عقیده داشتم که بدون پیروی آثار دیگران برخی مشاهدات و تجربیات یعنی خوب و بد دوار حیات خود را که برای خواننده کتاب بسی تجربه آموز است و طبعاً برای هر فردی از افراد ممکن است کم و بیش نظائرش پیش بیاید ضمیمه آخر کتاب نمایم تا همین طوری که این کتاب از تراوش نظمی این ناچیز ترسیم آمده نیز قسمتی از آن هم از رشحات نثری نا قابلم

تنظیم شده باشد

امّا متأسفانه همین قدر که مقداری از ستاک بطبع رسید و میزان مخارج آن با ضعف بودجهٔ خود سنجش و مقایسه نمودیم دیدم بکلّی از حدود استطاعت اقتصادیم خارج است لذا ناچار از طبع آن موقتاً صرف نظر نموده باشد که فتوت هموطنان و آزمایش احساسات معارف پرورانهٔ ایشان در خریداری ستاک بقسمی که امید صادق دارم طوری مبذول گردد که جداگانه بنده را بطبع آن تشویق و استطاعت بخشد   مخصوصاً از آقایان محترم و هموطنان عزیزی که قبل از طبع این کتاب هرکدام بفراخور معارف پروری خود با جبههٔ گشاده بخرید چند جلد مبادرت کرده و قیمت را قبلاً پرداخته و در واقع کمک بحال طبع آن شده اند فوق العاده شکر گذاری امتنان دارم

آزمون کرده مرا یار و یا یارم نیست — که خریدارم و هنگامهٔ بازارم نیست
با وجودیکه خلل میرسد از می بخرد — تا غم از دل ببرد ساغر سرشارم نیست
ای هنرور بمن آور خبر تازه تری — که ز هنرهای وطن هیچ خبردارم نیست
آن قدر مستم ازین بادهٔ غفلت که اگر — با من آئی بسخن میل بگفتارم نیست
بهوا سیر و سفر میکند امروز بشر — من ز فکر خور و خود فرصت رفتارم نیست
همچو ابناء وطن بیخود و بیچاره نیم — فتنهٔ نیست که در گوشهٔ دستارم نیست
حیله بازی بسرم آمد و بربود کُله — چونکه دانست که هرگز بکسی کارم نیست
گر کند چاره گریبان نکنم پاره دگر — به رفوگر نروم چونکه طلبکارم نیست

طلعت از بی ثمری فارغ و آسوده منم
که حسودی بوطن در خط انکارم نیست

تصوّر در جهان پُر میتوان کرد — جهانی را تصوّر میتوان کرد
بکار آدمیّت گر در آئی — بهر کاری تفکّر میتوان کرد

شکایت از خطاهای خیالی — بحسّ مشترک پر میتوان کرد
چو موم آهن شود از برد باری — به پختن خشت آجر میتوان کرد
بما ساقی چو دارد التفاتی — طربها در تیاتر میتوان کرد
زگل به کار خار آستین گیر — کز و باری تنفّر میتوان کرد

بطلعت نعمتی بخشد چو آن یار
ازو دائم تشکر میتوان کرد

خواهم در دیگری گشادن — بر درگه دلبری ستادن
از حنجره ناله کشیدن — واز منظره دیدهٔ گشادن
از دشمن دوست سر گرفتن — در پیش دو پای او نهادن
ای دلبرِ ما نکو نباشد — دل بُردن و باز پس ندادن
زنجیر دو زلف باز کردن — یکبار و به گردنم نهادن
طلعت به زمانه نادر اُفتد — با بی هنری و گاو زادن

بر بند ازارِ قفل ابجد
هر کس نزند برای گادن

دوشش آن (رادیو) مرا صدائی — در گوش رسانده از ندائی
کی بی هنران پست شرقی — وی بی خبران آسیائی
ای خود غرضانِ بی حمیّت — بیگانه ز رسمِ آشنائی
سر زیر ردای جهل تا کی — تا چند اسیر این ردائی
آرید بکف کلیدِ دانش — بهر دلِ قفل دلگشائی
پندی بشنا و هم که دل را — از بندِ بلا دهد رهائی
ای بندهٔ آرزوی باطل — حق با تو بود توئی کجائی

گوئی به بزرگی و بلندی
کوه تو کند همالیائی

هان کی بود این روا بکیهان
خورشید شود کم از سُهائی

چشمانِ تو چون جهاز جنگی
زلفان تو نیز چون هوائی

اکبد بکناره راند باید
زین ورطه بدورهٔ طلائی

بی رنج که میرسد بگنجی
بی درد کجا رسد دوائی

مگذار وطن چو گرد د آباد
ویرانه شود به بیوفائی

بگذشته قوافل نوافل
از کوچهٔ واجب کفائی

اُمید که از برای طلعت
روزی بکند خدا خدائی

اکنون چون کاتبِ کتاب خبرداد که جای چند صفحه خالی در آخر کتاب باقی است و این در وقتی بود که با جمعی از دوستان صحبت از عشق و فال و خواب که در مبنیٔ مبتلا بعامّه میباشد در میان بود لذا بی مناسبت ندید که چند کلمه از این چند موضوع نگاشته تا هم جای خالی باقی نماند و هم شاید بمبتلایان این عقیده فائدتی بخشند

اثرات عشق

آتشِ عشق ندانم چه شررها دارد
که شرارش بدلِ سنگ اثرها دارد

هر چه دیدی و شنیدی و تصوّر کردی
هر یکی بر اثر عشق گذرها دارد

عاشقی را درجاتی است که هر یا هنری
چون به پیراهنِ او گشت هنرها دارد

باغبان در چمن حسن نهالی به نشان
تا به بینی که بعاشق چه ثمرها دارد

چونکه در دائرهٔ عشق درآمد طلعت
نقطه سان خطِ امان پیشِ خطرها دارد

عالم عشق

وست قدرت ایزدی و مقتضیات انتظام طبیعی در تمام وجود افراد جهان چه پیر چه
جوان به تفاوت استعداد یک قوهٔ کهربائی طبیعی قرار داده که ان را باید عشق نامید و از این
قوهٔ گران بها (چندین احساسات خطیره که هر یک در زندگانی مُدنی و تکامل ترقی خطایط نفسانی
عالمی قوی است) تولید گردیده مانند حس امید و رقابت و سخاوت و ردیف آنها اگر
قدری دقیق شویم اساس حیات مُدنی و تنظیمات زندگانی انسان را از امید تحکیم یافته
که ان نیز بعشق پیوند است و بواسطهٔ همین قوهٔ الکتریسه عشق و امید است که سفینهٔ تعالی
و ترقی هر انسانی را در بحر مواج تصادم طبیعت و گردابهای مهیب هر عبور داده بساحل
نیل آرزو نزدیک میسازد بدیهی است که از تابش حرارت این قوه است که انسان را
تحریک بمساعی و اتکاء به نفس و مسابقه در تحصیل مقامات رفیعه و فداکاری مینماید که تا عشق و
امید شعله ور نگردد انسان بهیچ کاری اقدام نخواهد کرد بطور محسوس دیده میشود که ذرات
کهربائی عشق همیشه در دریای عنصر انسان تا واپسین حیات در حالت قبض و بسط بوده
و به انواع صعوبت و دشواریها مقابله و دفاع مینماید اما گاهی هم با ان همه استعدادهائی
که برای عشق ذکر نمودیم مانند جیوه در مقابل آفتاب حالت فرار اختیار نموده ای بسا
به یک نگاه خود را باخته و مغلوب میکند در این صورت در حیات انفرادی اثراتی میگذارد
که نمیتوان آن را تشریح کرد زیرا فهماندن یک عالمی غیر از این عالم بشخصی که هرگز آن عالم
را ندیده و اصلاً تصور وجود آن را نمیکند غیر ممکن است این همه اساتید سخن داربابان
قریحه و هنر که از هزاران سال به این طرف نظماً و نثراً از سجایای عشق رمزی سروده و
گفته اند تاکنون نتوانسته اند که یکی از هزار و سطری از سطور دفتر عشق بطور حقیقت بگویند
و بنویسند جز اشخاصیکه طبعاً احساسات بشریت انان را بعالم عشق آشنا ساخته و

از سرچشمهٔ حیات مؤبّد شربتی چشانیده باشد فهم معنی خواهند کرد اگرچه کمتر کسی است که در سیر حیات خود در آغاز جوانی یا پیری گرفتار پنجهٔ فولادی عشق نگشته و از جفای گل روی خوبان خاری بدل ننشسته باشد امّا عشق دارای مقامات ارجمندی است که هوسهای موقتی و تلذذات آنی از حقیقت آن دور است

خواب

موضوع خواب دیدن یک معمّای خیلی مهمّی است که تا حال بطور دلخواه حل نشده اگرچه قدمائی در اطراف آن سخن گفته و کتابهای عدیده نگاشته و ذرهٔ فروگذار نکرده اند و در دورهٔ حاضره هم تا اندازهٔ بعضی فلاسفه و ارباب علوم مضایقه از بحث و تشریح آن ننموده اند لیکن باز هم تاکنون آن طوری که باید حلّ و عقد نشده و سبب اینکه اصلاً چرا انسان خواب می‌بیند و بچه علّت بسیار از آنها خارج از تصوّرات بیداری و تعلّق وارتباط زندگانی انسانست تا هنوز کشف نشده و مبهم مانده است چون این موضوع خیلی دقیق و وسیع است از تحقیقات فلسفیش خودداری نموده به اثرات تعبیرات آن که به تجربهٔ عموم رسیده و قابل انکار نیست می پردازیم

انچه در کتب دیانتی و تالیفات متدیّنین دیده میشود سه درجه از برای خواب معیّن نموده اند اوّل خوابهای پریشان و متفرق و موحش که از امتلای جهاز هاضمه و خوراکهای نامناسب میدانند و این قبیل خواب را بکلّی مهمل و بیکار میدانند دوّم خوابهای لهو و لعبی و آرزوهائیکه در بیداری بفکر انسان خطور میکند چون دوست داشتن اشخاص و اشیاء و یا تمنّاهای نفسانی و آنها را بطور مطلوب یا غیر مطلوب در خواب دیدن مثلاً مثل خواب دیدن گربه و دنبه و گرگ برّه و گازر آفتاب از این قبیل خوابها نیز دارای تعبیر و اثری نمی شمارند سوّم خوابهائیکه در موقع اعتدال مزاج و انتهای شب دیده میشود و این را روحانی و صادقه میگویند و این قبیل خواب را دارای اعتبار و اعتماد میدانند چنانچه

غالباً مطابق با واقع درآمده و اثرات نیک و بدش ظاهر میشود چون اساساً بیشتر از مشکلات و کارهای
دنیا صحت و سقمش به تجربه معلوم میشود گذشته از قول انبیاء و اولیا و آیات قرآن آنچه به تجربه می‌فهمیم
اثراتی در خواب هست چنانچه اشارت رفت بعض اوقات طابق النعل بالنعل اثراتش بوقوع
میرسد امّا نه این قدر که در بمبئی نزد دسته بازران که از صباح تا مساء در هر کجا که انسان به این جماعت
برمیخورد جز قصهٔ از خواب و نمرهٔ بازار حرفی دیگر نباشد چون نزد این جماعت بازار خواب رواجی
بسزا داشته و اقسام خوابها متفرقه را هر یک به نهجی مخصوص به اصطلاحات خودشان به یک نمرهٔ
تعبیر مینمایند و بعضی از آنها را جستر و به اصطلاح خودشان صادقه و قطعی میدانند مثلاً اگر کسی
خواب نان را دید به نمرهٔ نه و اگر گوشت دید به نمرهٔ شش و اگر خانه و جهاز دید به نمرهٔ ده و قس
علی هذا که در واقع جای آنست که یک کتابی در این اصطلاح تالیف شود اشخاصی که اطلاعی
از این معامله دارند بخوبی به نکات اظهارات من پی میبرند البته ایشان هم درست فهمیده
اند ممکن است یک وقتی شخصی چنین خوابی دیده صبح ان روز تصادفاً بهمان اصابت نموده
باشد امّا کلیت ندارد و نباید باین قدر مبالغه دران بعمل آورند که اسباب خانه ویرانی
بشود من هم سال گذشته خواب دیده بودم که به آستان بوسی اعلیحضرت پهلوی خلّد الله ملکه
مشرف شده در اثناء خواب این شعر را در خواب بداهتاً ساخته بحضورشان عرضه داشتم

روزی گذرد بروی اگر پادشهٔ ما — بر فرق ملک فخر کند خاک ره ما

خیلی مورد توجه شاهانه واقع شدم وضمناً یک انگشتری طلا که دانه اش از یاقوت سرخ و مانند
ستاره میدرخشید عنایت فرمودند دو هفته بیش نگذشت که اثرات خواب من ظاهر گشت
اعلیحضرت امان الله خان با کبکبه و دبدبه وارد بمبئی گردیدند من هم یک قصیدهٔ غرائی که مطلع
آن این است (شعر)

بیاور جامی ای ساقی مرا جان
به کم لطفی مزن ما را مرنجان

با مقداری خوشحالی و دود چراغ که همراه هم خوردم در مدح شان گفتم و یک روز در حضورشان

به آواز بلند خواندم از لهجهٔ من نهایت خوششان آمد پس از اتمام قصیده فوراً از خزانهٔ عامره
به یک بارک الله سراپایم خلعت صله پوشیدند و شخصاً دست در جیب فتوت بردند چندین
آفرین امانی که گویا بهترین مسکوکات افغانی است بخشش عنایت فرمودند معلوم شد که خواب ما
راست و درست بوده اگرچه عطیهٔ شاهانه کار یک پیسه و پشیزی برای من انجام نداد و
لاکن در اصل خواب شکی نیست که درست بوده این خواب خیلی شبیه است بخواب دیدن آن
شخص مفلسی که خواب دید در خرابهٔ ظرفی پُر از اشرفی یافت و خواست آن را از زمین بیرون
بیاورد از شدّت سنگینی بی اختیار ادرارش جاری شد در آنحال از خواب بیدار شد که هنوز
جریان ادرارش خاتمه نیافته بالآخره صبح برای یکی از معبّرین حکایت نمود که من دوش
خوابی دیده ام که نصف آن راست و نیمی دروغ است معبّر در عجب شد گفت چگونه گفت
خواب دیدم که دفینهٔ یافتم چون خواستم آن را از جوف زمین حرکت دهم از شدّت ثقالت آن
مجرای بولم باز شد وقتیکه بیدار شدم دیدم بُستر تر است و گنج بی اثر پس ای معتقدین
بخواب و شما که دست رنج شبا روزی خود را همه روزه فدای خواب مینمائید بدانید که
تعبیرات از این قبیل و انتظاراتی که شما از آن دارید بعید بیهوده خانهٔ خود را خراب نکنید
و یک روپیهٔ خویش را که بمشقت مالایطاق تحصیل نموده اید بطمع ده روپیه موهوم از
دست ندهید

فال

گویا در هر زمانی شیوع فال و تفئل میان مردم معمول و مصطلح بوده که در مواقع تردید
و دودل بودن در یک امری ناچار رفع تردید خود را از تفأل مینمودند مثل اینکه گروهی بعضی ایّام
و اشیاء را نحس و برخی را سعد و نیک میدانند و بعضی را تفأل با دیوان اُدبا صدق محض
میدانند و میتوان گفت هر کسی را هم بقدر خود در این کار تجربیاتی حاصل نموده است عجب اینکه

حتی همان اشخاصی را هم که صرف منکرِ اقسام تفأّل میشوند گاهی نزد خودشان یک نوع خیر و
شرّی در کارها بعمل می آورند چون اصلاً تفأل یا خیر و شر و یا نحس وسعد و استخاره و استشاره
همه از دودلی و تردید تولید شده است لذا همین که انسان در یک کاری فکرش بحالتِ
وقفه درآید و در یک امری مردّد و حیران بماند طبعاً برای حلّ اشکال و رفع تردید خویش
به نوعی از تفأّل متمسّک میشود تا رفع دودلی خود کرده باشد ای بسا اوقات که فالش
بقدری مناسب با کارش اتفاق می افتد که میتوان آن را یک تصادف عظیم و یا الهام
غیبی دانست (بنده در این باب از کتب قدیمی چیزهای شگفت شنیده و خود
دیده ام که اگر بخواهم همه را شرح دهم یک کتاب ضخیمی خواهد شد فقط برای نمونه یکی
دوتای آنها که برای خودم تصادف نموده می نگارم از جمله وقتی در ابتدای شباب با دو
شاهد خوش اندام بطور غیر مستقیم دل میباختیم و آنها نیز هر یکی شیفته و فریفتهٔ حسن دیگری
بودند بقدری در آداب عشق گوی الفت و موانست با یکدیگر می باختند که آنی تاب جدائی
از همدیگر نداشته و بیشتر اوقات خود را در محلّی امین از رقیب میگذرانیدند و از صحبت یکدیگر
محظوظ و کامیاب می شدند امّا اتفاق ملاقات من با آنها وقتی تصادف مینمود که هوای
صوت من بر سر آنان افتاده مرا در جلسات خصوصی خود برای سرودن تغزّل و تفأّل
و اشعار می پذیرفتند اتّفاقاً یک روز در ایّام نوروز که دست طبیعت کوه و صحاری را
از خلعت زیبای خود سبز پوشیده و ترشّح ابر بهاری بر سر هر سبزه مروارید های غلطان
فرو ریخته با رفقا بصحرا رفته بودیم و در حاشیهٔ جوی آب و سبزه ها و گل های ایوان طبیعی
بساط تفرّج و چای و آجیل فراهم نموده بودیم یک از آن رفقا که عبدالرّسول نام داشت
که در غایت صباحت و شاهد مجلس بود غائب بود من و دوستش احمد از آمدنش نگران
بودیم احمد مرا اشاره بفال کرد اتفاقاً یک کتاب که اوراق اوّل و آخر نداشت و
تا حال نمیدانم چه کتابی بود برداشته بمن داد همینکه کتاب را گشودم مطلع غزل اوّل صفحه

این بود (شعر)

عبدالرّسول خسروِ خوبانِ عالم است	هر جا که اوست مایهٔ عشرت فراهم است

طولی نکشید که جلسهٔ ما را بجمال خود زینت داد و نیز وقتی دیگری دلبری نیک منظری وعدهٔ ملاقات داده بود من با نهایت اشتیاق منتظر دیدار عزیزش بودم وقت موعود از شدّت انتظاری که مرا بود به دیوان استاد بزرگوارم خواجه حافظ شیرازی مراجعه نموده گشودم این شعر آمد (شعر)

می خور و غم مخور و پند مقلّد مشنو	اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن

و وقت دیگری دور از وجود خواندگان یکسالتی صعب دوچار بودم و رفته رفته میرفت که از حیات خود مایوس گردم تصادفاً چند نفر از دوستان بعیادتم آمده بودند صحبتی از فال و شگون بمیان آمد کسی از ایشان مثنوی مولانا رومی را طلب داشت هر کس بفراخور حال خود نیّتی داشت و من هم بمناسبت نیّت صحّت مزاج تفأّلی بردم بمصداق موقع این شعر بیامد (شعر)

صبر گنج است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی ازین رنج کهن

مع هذا اینهائیکه ذکر شد یک نوع تصادفی است که بمناسبت حال انسان اثراتی می‌بخشد ونمیتوان آن را کلّیت داد

کاه اگر باد برد کاه‌ربا را چه غم است	زر اگر خاک خورد شاه روا را چه غم است
بحر نوری که خسان کوشش پوشیدن آن	کرده از جهل بگو نور خدا را چه غم است
گر به نادانی خود سروقدی جلوه کند	پیشِ آن قامت و قد سرو روان را چه غم است
من چو کف بر زبر و دل گهرِ بحر فنا	گر شوم غرقه در او بحر فنا را چه غم است
پشته سازند در آن کوی گر از کشتهٔ او	عاشق وصلِ بخون تشنهٔ ما را چه غم است
روی دوستی نخورم تا نکند باد بغل	گو به نا اهلی من اهلِ خطا را چه غم است

طلعت آن شاهد یکتا چو برآید بصدد
کر دل از ما به برد زلف دوتا را چه غم است

تم الکتاب دے ماه ۱۳۰۷ شمسی

بقیهٔ غزلیات

سرشب تا بسحر پرده سرائی کردی / عجب ای پرده سرا پرده سرائی کردی

در پذیرائی این بندهٔ شرمندهٔ خویش / من چگویم که چه خوش خانه خدائی کردی

بسکه در چنبرهٔ حسنِ تو نفایس دیدم / بجنون مایلم از هوشش رهائی کردی

چون نخوردی غم ایام ضرر سود تو شد / رشتهٔ کار خود از صبر دو لائی کردی

تا که بر نقره زدی سکه خواری در ملک / عزت خویش به بازار کلائی کردی

شانس و پیشانی و اقبال خود و طالع و بخت / به تصادف همه را خوب فدائی کردی

طلعت آن دم که تورا کوکب اُمید دمید
بر در دوست رسیدی و گدائی کردی

مزن ای مرغ دائم در قفس داد / که از حالِ تو غافل نیست صیاد

مشو غمگین چو تقدیر این چنین است / دل از تدبیرِ بی حاصل کن آزاد

دلِ خود را به اُمیدِ رهائی / پی تسکین بباید وعده‌ها داد

مپر اندوه پرواز گلستان / برآر آوازهٔ تا دل شود شاد

بود آئین صیادانِ بدخو / همی دام افگنی از راه بیداد

هنرور گر بدی ز اول نبودی / کنون محتاج هر بیگانه استاد

بدینسان چون تورا آید شب و روز / همان انگار کامد روز میعاد

کنون در کارگاهِ زندگانی / چه سازی چون تفاق اینگونه افتاد

تو ای طلعت همان مرغ اسیری
که داری در قفس بیهوده فریاد

رُباعی
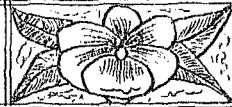
ما محو هوای ذات پاکیم	در راهِ رضا دوست خاکیم
وز آبِ شهود و آتشِ عشق	صافی شده بی رغیب و اکیم

غزل

گشاد بادِ سحر چون به باغ روی تورا	رساند بادِ صبا بر دماغ بوی تورا
فرو رود همه جا پای دل به تاریکی	از آنکه دست تطاول گشاده موی تورا
تو سنگدل ترازانی که وقت دل تنگی	به پیش سنگ توان کرد گفتگوی تورا
چو شیخ اگر ز میان ابروی خود بروی	دگر درست که می آورد سبوی تورا
قبای عشق بهر قامتی نیاید راست	مگر کشند به بالای آن اتوی تورا
ببست راه اُمیدم ز هر طرف گردون	دلی کشاد به دل راهِ آرزوی تورا
ترانه سنج چو مرغان صبح اقبالم	که هم بشام عدم افکند عدوی تورا
بعشقِ روی وطن باد لای اہلِ وطن	منم که منتخبم خودسگان گوی تورا

نوای شور تو عشاق را غذا بخشد
بود چه پرده بگو طلعت این گلوی تورا

ای یار پی تو خواری بسیار دیده ام	گل بی جمال و روی تو چون خار دیده ام
می ترسم از درازیِ آن پیچ و تابِ زلف	زان میکنم فرار که من مار دیده ام
ای بی خبر به بند زبان از ملامتم	زیرا که من بچشم دل آن یار دیده ام
ای فتنه جو برو که مکافاتِ روزگار	دیدم هزار بار نه یک بار دیده ام
ان سرکشی که حکم تورا زیر پا نهاد	من پیشِ چشم خود زِبَرِ دار دیده ام
هر شاهدی که همه شکن شد بسانِ گل	بر شاخسار خویش نگونسار دیده ام

طلعت فریب هر که درآمد ز در مخور
چون سادگی بکار تو بسیار دیده ام

خوش نباشد که دل از لاله رخان برداری
بد نباشد که بهاری بنگران بگذاری

باید از کودکی ای دوست کنی کسب هنر
اگر از غیرت خود با اثر و درکاری

عمر بر باد دهد آدم بیکار آخر
شکر کن کز مددِ بخت چو کاری داری

سود بی زحمت و بی رنج ندیدم گنجی
ای که در سختی ایام شکستی یاری

ای جوان پیر خرد با تو رفیقی است نکو
سر به پایش به ادب خوش بود ار بسپاری

بشنو از من که شوی بهره ور از علم و هنر
گرچه از تلخی پندم به یقین بیزاری

طلعت احوالِ دلم را ز زبانی گفتی
با طبیبم که گمان کرد تو خود بیماری

خوبیکه چنین خوش منش و طبعِ سلیم اند
مدهوش همان ساغر سرشار قدیم اند

هر جا که بساطی فگند پیر خرابات
رندانِ قلندر چو منش یار و ندیم اند

گر الفتِ من با تو پسندند عزیزان
بی شبه سزاوار همان اجر عظیم اند

این فخر منت انکه سر کوی تو شبها
خوانند گدای تو ام آنها که مقیم اند

تا بوی وفا مدّعیان از تو شنیدند
خرّم دل و خندان سخنهای رحیم اند

چون حرزِ جواد تو بود حفظِ محبّان
محفوظ ز وسواسِ شیاطینِ رجیم اند

طلعت بر خوبان به بری ره بصفاتش
دانی چه نمایندهٔ رحمان و رحیم اند

بگذر ای خواجه ز تشنیع که این کار تو نیست
هان خبردار که باری ابدا بار تو نیست

رو بجو آینه و زشتی خویش عاینه بین
نکنی گوهر خود گم که سزاوار تو نیست

تو بفرهنگ خود آهوی خدا داده مگیر
زانکه استاد ازل نقطه پرکار تو نیست

تو که حیرت زدهٔ خلقت مخلوق شدی
عقل مات است و سری در سرِ گفتار تو نیست

تا به فرزانه فرنگی ندهی دستِ ادب
سوزنی بهر رفو کردن شلوار تو نیست

از خرافات و هوا و هوس و نخوت و وهم
بسکه بگرفته فرا عیب سراپای تورا
اثری نیست که در مرکز دستار تو نیست
عیب آب است و تو ماهی که نمودار تو نیست

داد معشوقه مرا دوش نوید از پس در
انکه در عالم ایجاد بجز بی علم است
که دلم هیچ شبی نیست که غمخوار تو نیست
اعتنائیش به تنقید و به انکار تو نیست

طلعتا ناز بکلی ز تو دور است مکن
خاصه نزدیک حریفیکه خریدار تو نیست

شورِ فریادِ من و نالهٔ مرغانِ قفس
آن یک از بند هوا باشد و این قیدِ هوس

ای وطن خرّم و آباد نه کردیم تورا
تا دمی بی زغمی تازه برآریم نفس

ده ترقّی بوطن ای که تجدّد طلبی
موترار داری و گاری نه خری خر نه فرس

آتش عشق به کانون هنر شعله ور است
جذبهٔ کو که یکی جذوه بگیری ز قبس

گر بمیری بهنرمندی و مردی به ازان
که بمانی به چنین زندگی ننگ و عبس

پیشرفت وطنی اندک و آهسته بود
راه ناگاه بفوری منما با همه کس

صید خوبان شدهٔ طلعت و صیّادی تو
چه شبیه است به برجستن لیثی به مگس

لیث نوعی از عنکبوت

آفرین بر تو که جانان من و یار منی
با خبر از من و از حال من و کار منی

بچه ای دوست شوم شاد بدین غمگینی
ای که آگاه تر از من تو به اسرار منی

خوب در دائرهٔ عشق محاطم کردی
نقطه سان انکه محیط خط پرگار منی

جاهل بی هنر و علم گمانش که جهان
خود بخود هست و تو خود همی پندار منی

تو پس پرده و خلقی همه ظاهر بینند
هست تفویض و یا آنکه تو جبار منی

خون جمعی بهدر رفت و به یغما بردند
مال و ناموس چگویم که نگهدار منی

روز من روشن از ان روی نکو ساز و مکن

تیره زان طرّه اگر طلعت مختار منی

چو دام زلف او بنهاده باشد … کجا دل عاقل و آزاده باشد

کلاغی گفت کبکی را که ره رو … به باید خوش خرام و ساده باشد

اگر هشیاری ای ناصح مده پند … بمجنون چون دل از کف داده باشد

بعیب خویشتن کورتی و واری … نظر جائیکه دور از جاده باشد

دلت را باز بان خود یکی کن … که تا چوب دو وُزد اُفتاده باشد

چه نیرنگی به از یک رنگی ای باز … زغن گاهی نر و گه ماده باشد

بدین عاشق مزاجی طلعت آن به
که با خوبان خراب از باده باشد

بنالم روزی از بیداد صیّاد … که بردارد قفس آواز بیداد

قفس باید به تدبیری شکستن … نه دل بستن دراو تا گردم آزاد

هزاران بار یاد از شبانه … که بی رویش نمیگردد دلم شاد

وطن ما را مبارک آشیانی است … گزان دارم دلی وائم بفریاد

گل آید جلوه گر با زیب و زیور … به بلبل چون عروسی نزد داماد

سر خوشنودی ما هر که دارد … همیشه خرّم و خندان و خوش باد

توئی طلعت همان مرغ گرفتار
که می نالد ز دست آدمی زاد

دردهائی که دل از دست زبان می بیند … گر بگوید عرضه کنم سخت گران می بیند

هر صدائی که زند هر دو بکُهسار وجود … گوش اگر داد فرا باز همان می بیند

عوض جور و جفا مهر و وفا با تو مراست … تا در این کار که سود و که زیان می بیند

عاشق مفلس بی کار بمنزلگه یار … هر طرف روی کند منع کسان می بیند

بُردباری که ز سر کرد برون باد غرور | باد اقبال و مراد از تو وزان می بیند
آدم آدم شود از دانش و سگ بی دانش | سنگ و چوب است که از دست شبان می بیند

باده بی ساده اگر طلعت آزاده خورد
خون خود میخورد و خون رزان می بیند

ساقی آزاده ئی و من ز تو آزاده ترم | گرچه افتاده شدی من ز تو افتاده ترم
خم صفت گر تو بمیخانه پُر از باده شدی | من سبوئی که شود صافی و پر باده ترم
گر به پیری شدی آماده خدمت نه تو من | در جوانی ز پی خدمتش آماده ترم
شدی ایستاده اگر بر سر راه کرمش | ز تو من باز بدرگاه وی ایستاده ترم
هر کجا دل بولای صنمی ساده دهی | بولایت به ولای تو که دل داده ترم
نه نهادی تو اگر سر بسر عهد و وفا | نزد خوبان زمان من ز تو بنهاده ترم

طلعتا سادگی خویش نمودی و ببین
کاندرین خوی نکو از تو بسی ساده ترم

ظلام کذب و جهل آنگه شود سد | که خاطر خوی عرقوبی کند رَد
توانا باش و بینا و نکو گو | مگو تا نشنوی با نیک و بَد بَد
سَقَیتَ الشَّمل لَمَّ اللهُ شَعثَک | تُراعی جانِبَ العَبدِ المُؤَیَّد
به مردم بذل احسان ار توانی | چه خوب است ای ندیم حاتمی ید
بعیب مردمانی ار چه بینا | برو اوّل بجو آئینهٔ خود
همه زخم سنان به شد ز مرهم | نشد زخم زبان چون به یک از صد
ذَرِ الاَوهامَ حَیِّ بِالرّاحِ رُوحی | خُذِ النَّقدَ الَّذی مَوجُودٌ فِی الیَد
بدارم دست از این تازی زبانی | که پای پهلوی شد زبیسند
مکن طلعت چنین هنگامه گرمی | که در گرمی تجاوز کردی از حد

ختم شد

شائع نمود
آقا محمّد خان طلعت یزدی
در کوپر بلدنگ عرب لین گرانت رود
بمبئی و در مطبعهٔ مظفّری واقعه
در نمبر ۱۵ میرزا علی
استریت عمر کهادی بمبئی
بمباشرت آقا میرزا کریم شیرازی
بزیور طبع آراسته گردید
سنه ۱۳۴۷ ھ
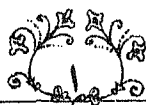
اسامی وطن‌پرستان ایرانی و معارف‌پروران و علاقمندان با دبیات که مؤسس نشر این کتاب شده و قبل از طبع آنرا خریداری نموده

اسامی		تعداد جلد		اسامی		تعداد جلد	
حاجی محمد آ علی آ کاظم	یزدی	۲۵	جلد	محمد ولی میرزای	یزدی	۵	جلد
آسید اسدالله	"	۵	"	آجواد حاجی حسین	"	۲	"
حاجی عبدالوهاب حاجی رضا	"	۵	"	میرزا یحیی تقی	"	۵	"
محمدعلی غلامرضا	"	۳	"	حاجی جلال حاجی صادق	"	۳	"
میرزا سید محمد میرزا محمدعلی	"	۵	"	میرزا علی محمد سبزیدی	"	۵	"
احمد حاجی صدیق کهتری	هندی	۵	"	عبدالرسول علی	"	۵	"
ولدان حاجی قنبر	یزدی	۵	"	محمد ابراهیم محمدی	"	۲	"
محمد حاجی حسن	"	۲	"	حاجی محمد حاجی عبدالحسین	"	۳	"
احمد ولد مهدی	"	۲	"	علی اکبر حاجی خان	"	۵	"
آعبدالحسین قناد	"	۲	"	علی کریم	اهرستانی	۲	"
آعلی میرزا ابوالقاسم	"	۲	"	حسین ورشید		۲	"
علی محمد صباغ	"	۲	"	عبدالوهاب میرزا جواد		۱	"
آمحمد علی	"	۲	"	حاجی حسینقلی	اردکانی	۳	"
غلامحسین رضا	"	۲	"	محمد رضا و محمود		۵	"
احمد حیدر علی	"	۲	"	علی محمد	نیرد آبادی	۱	"
آحسین ولد علی	"	۳	"	محمد جواد مرحوم حاجی حسن		۵	"
محمد صادق علی اکبر	"	۲	"	میرزا جعفر		۳	"

غلامحسین غلامرضا	یزدی	۲	جلد
غلامرضای علی اسمعیل	،،	۱	،،
علی اکبر آقا رضا	،،	۱	،،
حسین علی	اهرستانی	۱	،،
ماشاء الله	کرمانی	۱	،،

آسید کاظم حاجی سید محمود	یزدی	۲	جلد
حاجی محمد حاجی عبدالحسین	،،	۲	،،
حسینعلی	اهرستانی	۱	،،
علی اکبر ولد مرحوم حاجی محمد حسین		۳	،،

اسامی خیراندیشان زردشتیان که قبل از طبع کتابرا خریداری نموده اند

بهمان ولد رستم	نصرآبادی	۳	،،
نوشیروان کیقباد	قاسم آبادی	۳	،،
رستم مرزبان	اهرستانی	۳	،،
بگفر تفتی		۳	،،
مهربان ماندگار	اهرستانی	۵	،،
دینیار خدامراد	کوچه‌بیوکی	۲	،،
بهمرد اردشیر	،،	۲	،،
رشید مهربان	شریف‌آبادی	۳	،،
رستم رشید مهربان	،،	۳	،،
اردشیر سروش	چمی	۳	،،

اردشیر شهریار	اهرستانی	۲	،،
شهرکار مزده کمپانی		۳	،،
شهریار شاه بهرام و شرکا		۵	،،
دینیار کیقباد	کرمانی	۱	،،
کامران خدامراد	خرمشاهی	۱	،،
دینشاه جی جی بهای سالیسیتر		۵	،،
خدارحم رستم	الله‌آبادی	۲	،،
مهربان بهمان	،،	۱	،،
خداداد رستم	نصرآبادی	۲	،،
دینیار اسفندیار	اهرستانی	۲	،،

نام	مقام	تعداد
مہربان خدامراد	حسن آبادی	۲ جلد
خدایار فرامرز		۲ 〃
اسفندیار رستم وجمشید خداحم		۶ 〃
گشتاسپ سروش	الہ آبادی	۲ 〃
سروش شہریار		۲ 〃
کیخسرو بہرام	زین آبادی	۱ 〃
رستم اسفندیار	قاسم آباد	۱ 〃
شرکاء کمدین رستونت		۱ 〃
اسفندیار مہربان	قاسم آباد	۱ 〃
سہراب جہانگیر	کوچہ بیوکہ	۱ 〃
اردشیر بہرام	تفتی	۲ 〃
مہربان شہریار سروش	مریم آباد	۲ 〃
پور سروش	تفتی	۱ 〃
اردشیر گشتاسپ	تفتی	۳ 〃
رستم مہربان	〃	۲ 〃
مہربان رستم	مبارکہ	۲ 〃
مرزبان زال	کسنویہ	۳ 〃
بہمرد خدابخش	امرآباد	۲ 〃
ہماوند گشتاسپ	الہ آباد	۱ 〃
سروش یار شہریار	مزرعہ کلانتر	۲ 〃
وفادار بہرمزدیار		۱ 〃

نام	مقام	تعداد
رستم شہریار	الہ آبادی	۱ جلد
خدامراد رستم	چمی	۱ 〃
اردشیر مہربان	〃	۱ 〃
بہرام خداداد	نصرآبادی	۱ 〃
نگہدار رشید	قاسم آبادی	۵ 〃
بہرام خدادادو		
رستم خداداد	تفتی	۳ 〃
ماندگار اردشیر	خیرآباد	۳ 〃
خدایار جہانگیر	امرآباد	۳ 〃
بمان جہانگیر	جعفرآباد	۲ 〃
شہریار زریج فرامرز	اہرستانی	۲ 〃
اردشیر رشید مہربان	اہرستانی	۲ 〃
رستم داراب	〃	۲ 〃
اردشیر بمان اردشیر	〃	۲ 〃
مہربان کیخسرو ماندگار	حسن آباد	۱ 〃
مہربان ہماوند	〃	۱ 〃
بہمردان رشید	تفتی	۱ 〃
وفادار اردشیر	〃	۱ 〃
مہربان رستم سہراب	〃	۱ 〃
کیخسرو ماندگار رستم	〃	۱ 〃
خدایار خدامراد	〃	۱ 〃

مہربان رستم	آکہ آباکبری	۱	"
رستم خسرو	اہرستانی	۱	"
خسرو	خلیدآباکبری	۳	"
وفادار ہرمزد یار	تفتی	۱	"
رستم خسرو	علی آباکبری	۲	"
کیخسرو دینیار	زین آباکبر	۱	"
خسرو مہربان	زین آباکبر	۱	"
ماشاء اللہ اردشیر جمشید	تفتی	۱	"
خدابخش بہرام	کسنویہ	۱	"
خدابخش دینداار	نصرآباکبر	۲	"
رستم شہریار گشتاسپ بیغم		۲	"
جمشید اردشیر	یزدی	۲	"
اردشیر فریدون	خلیدآباکبر	۳	"
جمشید مہربان	تفتی	۱	"
اردشیر رستم	اہرستانی	۱	"
اخوی خسرو رستم کاشی		۱	"
ناہید مہربان	شریف آباکبر	۲	"
بہرام بمان شیرمرد	"	۱	"
اسفندیار خدابخش	نصرآباکبر	۲	"
کیخسرو موبد اردشیر			
موبد	کرمانی	۲	"

خدامراد رستم	شریف آباکبر	۱	"
رستم اردشیر	کوچہ بیوکی	۱	"
رستم گشتاسپ	"	۳	"
اسفندیار بہرام	تفتی	۱	"
شہریار ماہیار	جعفرآبادی	۱	"
دینیار ماہیار	"	۱	"
مہربان اسفندیار	نصرآباکبر	۲	"
خداداد اسفندیار	"	۲	"
اردشیر اسفندیار	"	۲	"
کیخسرو رشید	نصرآباکبر	۲	"
گشتاسپ فریدون	حسن آباکبر	۲	"
جمشید پوردارآب		۱	"
ام آر دیو چا		۱	"
ارمزدیار اردشیر	خلف خانہ علی	۱	"
گشتاسپ یادگار	خیرآباکبر	۵	"
بہمن بہرام بمان	موریاباری	۱	"
سروش منوچہر	"	۱	"
منوچہر سروش	"	۱	"
خداداد رستم	قاسم آبادی	۱	"
مہربان ہرمزدیار	کوچہ بیوکی	۱	"
اسفندیار ہرمزدیار	"	۱	"

هرمزدیار تیرانداز آتش		۱	جلد
بنامگانہ گشتاسپ انداز آرش		۱	"
بنامگانہ اردشیر رستم		۱	"
بنامگانہ میرزا بهرام		۱	"
اسفندیار رستم خسرو	خوشابی	۴	"
کیخسرو مهربان	کسنوئیہ	۱	"
گشتاسپ اردشیر	چمی	۱	"

شکراللہ کرم اللہ	مبارکہ	۲	"
سروش پور تیرانداز		۳	"
بهرام پور شهریار	اہرستانی	۳	"
بهرام پور بمان	کوچہ بیوکی	۱	"
فریدون خسرو	"	۱	"
فریدون مهربان	زین آلکبر	۲	"
خدایار مهربان		۱	"

ابتدای ملحقات

در عهد و پیمان باید تو باشی
همرنگ رندان باید تو باشی

زنجیر ما نرا دیوانه کردن
با زلف افشان باید تو باشی

جانرا چه قابل کاید مقابل
چون جان جانان باید تو باشی

روز وصالت بینم جمالت
در چشم انسان باید تو باشی

ملک دل ما گردد مسخر
گر یار سلطان باید تو باشی

دیشب سحرگه آمد بخوابم
خورشید تابان باید تو باشی

در بذل مال و در دادن جان
از همرا[هـ]ان باید تو باشی

باید بهر جا من باشم و تو
تنها نه حیران باید تو باشی

در خانهٔ دل سیل غم آمد
از باده ویران باید تو باشی

تا هستی ما فاسد نگردد
دایم در امکان باید تو باشی

از یک اشاره دلها ربودن
در وقت فرمان باید تو باشی

در خوان گردون بینم یکی نان
شاید که مهمان باید تو باشی

گرچه ندارد عالم بقائی
چندی پی آن باید تو باشی

در جدّ و جهد علم و ترقی
بردن فرمان باید تو باشی

طلعت چه بستی عقد مودت
ز آغاز و پایان باید تو باشی

وقت حرره ۹۳ - ۵۲۱

کسی که غم ز سراپای او قرار گرفت
بحیرتم که در آئینه چون قرار گرفت

شدم چه عکس خود از دیدن جمالش مات
مرا هوای هوایش سبک قرار گرفت